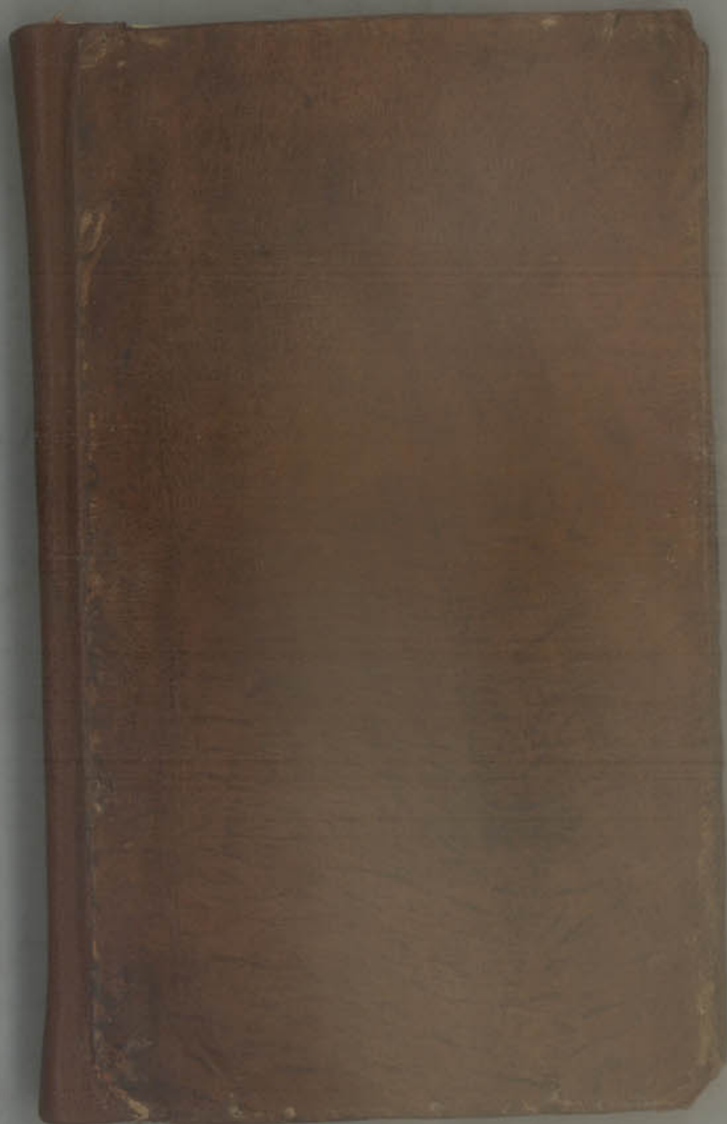


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۳۷۴



لا حكم
وجوب
واجب
مندوب
مستحب

۲۹۵۷

هذا كتاب المثنوي المعنوي وهو اصول اصول اصول الدين
في كشف اسرار الوصول واليقين وهو فقه الله الاكبر وشرع
الله الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره كمشكوة فيها مصباح
يشرق اشراقا انور من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العيون
والاغصان منها عين تسمى عند ابناء هذا السبيل سلسبيلا وعند
اصحاب المقامات والكرامات خير مقاما واحسن مقيلا الابرار
منه ياكلون ويشربون والاحرار منه يفرحون ويطربون وهو
كنيل مصر شراب للصابرين حسرة على آل فرعون والكافرين
كما قال الله تعالى يضل به كثيرا ويهدي به كثيرا فانه شفاء الصدور
وجلاء الاحزان وكشاف القرآن وسعة الارزاق وتطيب الاخلاق
بايدي سفرة كرام بررة يمنعون ان لا يمسه الا المطهرون لا ياتيه
الباطل من بين يديه ولا من خلفه والله يرصده ويرقبه
وهو خير حافظا وهو ارحم الراحمين وله القاب اخر
لقبه الله تعالى واقتصرنا على هذا القليل والقليل يدل
على الكثير والجرعة تدل على الغدير والحفنة تدل على البيدر
الكبير يقول العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى
محمد بن محمد بن الحسين البلخي الرومي تقبل الله منه اجتهدت

بوكر جبانى

في تطويل المنظوم المثنوي المعنوي المشتمل على الغرايب
والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات وطريقة الزهاد
وحديقة العباد قصيرة المباني كثيرة المعاني لاستدعاء
سيدي وسندي ومعتمدي ومكان الروح من جسدي
وذخيرة يومي وغدي وهو الشيخ قدوة العارفين امام
الهدى واليقين مغيث الورى امين القلوب والنهى وديعة
الله بين خليقته وصفوته في بريته ووصاياه لنبيه وخباياه
عند صفيه مفتاح خزاين العرش امين كنوز الفرش ابو الفضايل
حسام الحق والدين حسن بن محمد بن الحسن المعروف بابن
اخي ترك ابا يزيد الوقت جنيد الزمان صديق بن الصديق بن
الصديق رضي الله عنه وعنهم الارموي الاصل المنتسب
الى الشيخ المكرم بما قال امسيت كرديا واصبحت عربيا قدس
الله تعالى روحه وارواح اخلافه فنعم السلف ونعم الخلف
له نسب القت الشمس عليه رداها وحسب ارخت النجوم عليه
اضواها لم يزل فناؤهم قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولاة وكعبة الآمال
يطوف بها وفود العفاة ليكون معتصما لاولي البصاير وهذا دعا
لا يرد فانه دعاء لاصناف البرية شامل والحمد لله وحده وصلى الله على سيدنا محمد وآله

بشنو این نی چون شکایت میکند / از جدایها حکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند / از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت بدحالان و خوشحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من / از درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشقست کاندر نی فتاد / جوشش عشقست کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید / پرده هایش پرده های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پرخون میکند / قصه های عشق مجنون میکند

محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست

در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنک چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام

بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزه / چند گنجد قسمت یک روزه

سوی قصه گفتنش میداشت گوش / سوی نبض و جستنش میداشت هوش

تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان

دوستان شهر او را برشمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد

گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش

نام شهری گفت و زان هم درگذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت

خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد

نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند

نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد

چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت

گفت کوی او کدامست در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر

گفت دانستم که رنجت چیست زود / در خلاصت سحرها خواهم نمود

شاد باش و ایمن و فارغ که من / آن کنم با تو که باران با چمن

من غم تو میخورم تو غم مخور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر

هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جست و جو

چونک اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود

گفت پیغمبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت

دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر او سرسبزی بستان شود

زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان

وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه گیر

وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان

دریافتن رنج آن کنیزک را و عرضه داشتن رنج پیش شاه

بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد

گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را

مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور

چونک سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و از جان گزید

پس فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول

حکایت فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند بآوردن مرد زرگر

تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر

کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت

نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری

اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم

مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد / بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد

اسب تازی بر نشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت

ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا

در خیالش ملک و عز و مهتری / گفت عزرائیل رو آری بری

چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش بپیش شه طبیب

سوی شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز

دید او را بس تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده

تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود

شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را

مدت شش ماه می راندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام

بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت

چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند

چونک زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد

عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود

کاشکی آن ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری

خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او

دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او

گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت این صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندم برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان

آنک کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسپد خون من

بر منست امروز و فردا بروی است / خون چون من کس چنین ضایع کیست

گرچه دیوار افکند سایهٔ دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا

این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک

زانک عشق مردگان پاینده نیست / زانک مرده سوی ما آینده نیست

عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر

عشق آن زنده گزین کو باقیست / کز شراب جان‌فزایت ساقیست

عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا

تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آنک کشتن و زهر دادن مرد زرگر باشارت الهی بود نه بهوای نفس و تأویل فاسد

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم

او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله

آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را درنیابد عام خلق

آنک از حق یابد او وحی و جواب / هر چه فرماید بود عین صواب

آنک جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست

همچو اسماعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد

عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند

شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیکی بد نما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود
آنکسی را کش چنین شاهی کشد / سوی تخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل می‌لرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنکه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتادهٔ بنگر تو نیک

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و ورا طوطیی / خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
در دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
جست از سوی دکان سوی گریخت / شیشهای روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و می‌گفت ای دریغ / کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیها می‌داد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
ناگهانی جولقیی میگذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
آمد اندر گفت طوطی آن زمان / بانگ بر درویش زد که هی فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نبشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
کافرانرا دیده بینا نبود / نیک و بد در دیده شان یکسان نمود
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عما / هست فرقی در میان بی منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زین نیش و زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر
صدهزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک وان شورست و بد / این فرشته پاک وان دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس

ساحران موسی از استیزه را … برگرفته چون عصای او عصا

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف … زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا … رحمة الله آن عمل را در وفا

کافران اندر مری بوزینه طبع … آفتی آمد درون سینه طبع

هرچه مردم میکند بوزینه هم … آن کند کز مرد بیند دم بدم

او گمان برده که من کردم چو او … فرق را کی داند آن استیزه رو

این کند از امر و او بهر ستیز … بر سر استیزه رویان خاک ریز

آن منافق با موافق در نماز … از پی استیزه آید نی نیاز

در نماز و روزه و حج و زکات … با منافق مؤمنان در برد و مات

مومنان را برد باشد عاقبت … با منافق مات اندر آخرت

گرچه هر دو بر سر یک بازی اند … لیک با هم مروزی و رازی اند

هر یکی سوی مقام خود رود … هر یکی بر وفق نام خود رود

مومنش خوانند جانش خوش شود … ور منافق تند و پر آتش شود

نام او محبوب از ذات ویست … نام این مبغوض ز آفات ویست

میم و واو و میم و نون تشریف نیست … لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست

گر منافق خوانیش این نام دون … همچو کژدم می خلد در اندرون

گر نه این نام اشتقاق دوزخست … پس چرا در وی مذاق دوزخست

زشتی آن نام بد از حرف نیست … تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

حرف ظرف آمد درو معنی چو آب … بحر معنی عنده ام الکتاب

بحر تلخ و بحر شیرین در جهان … در میانشان برزخ لا یبغیان

وانگه این هر دو ز یک اصلی روان … برگذر زین هر دو رو تا اصل آن

زر قلب و زر نیکو در عیار … بی محک هرگز ندانی ز اعتبار

هر که را در جان خدا بنهد محک … هر یقین را باز داند او ز شک

در دهان زنده خاشاکی جهد … آنگه آرامد که بیرونش نهد

در هزاران لقمه یک خاشاک خرد … چون در آمد حس زنده پی ببرد

حس دنیا نردبان این جهان … حس دینی نردبان آسمان

صحت این حس بجویید از طبیب … صحت آن حس بجویید از حبیب

صحت این حس ز معموری تن … صحت آن حس ز تخریب بدن

راه جان مر جسم را ویران کند … بعد ویرانیش آبادان کند

کرد ویران خانه بهر گنج زر … وز همان گنجش کند معمورتر

آب را ببرید و جو را پاک کرد … بعد از آن در جو روان کرد آب خورد

پوست را بشکافت و پیکان را کشید … پوست تازه بعد از آنش بردمید

قلعه ویران کرد و از کافر ستد … بعد از آن برساختش صد برج و سد

کار بی چون را که کیفیت نهد … این که گفتم این ضرورت میدهد

گه چنین بنماید و گه ضد این … جز که حیرانی نباشد کار دین

نی چنان حیران که پشتش سوی اوست … بل چنین حیران و غرق و مست دوست

آن یکی را روی او شد سوی دوست … وین یکی را روی او خود روی اوست

روی هر یک می نگر میدار پاس … بو که گردی تو ز خدمت روشناس

چون بسی ابلیس آدم روی هست … پس بهر دستی نشاید داد دست

زانک صیاد آورد بانگ صفیر … تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر

بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش … از هوا آید بیابد دام و نیش

حرف درویشان بدزدد مرد دون … تا بخواند بر سلیمی زان فسون

کار مردان روشنی و گرمی است … کار دونان حیله و بی شرمی است

شیر پشمین از برای کد کنند … بو مسیلم را لقب احمد کنند

بو مسیلم را لقب کذاب ماند … مر محمد را اولوا الالباب ماند

آن شراب حق ختامش مشک ناب … باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می کشت از بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز … دشمن عیسی و نصرانی گداز

عهد عیسی بود و نوبت آن او … جان موسی او و موسی جان او

شاه احول کرد در راه خدا … آن دو دمساز خدایی را جدا

گفت استاد احولی را کاندرآ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون رفت احول اندر خانه زود / شیشه یک بود و بچشمش دو نمود
گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را درشکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مومن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر پادشاه را

آن وزیری داشت ره زن عشوه ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چارهٔ آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعت گر ترا
بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چار سو
آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا دراندازم درایشان شر و شور
پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان می‌دانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من

خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنک دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست / از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته‌ایم / تا بزناری میان را بسته‌ایم
دور دور عیسیست ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان
چون وزیر این مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان مکر نهفت
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان می‌کرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه هم در آن / وعظ ایشان خیره گشتندی بجان

متابعت کردن نصاری وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام

در درون سینه مهرش کاشتند … تا بپیشش می پنداشتند

او بسر دجال یك چشم لعین … ای خدا فریاد رس نعم المعین

صد هزاران دام و دانه است ای خدا … ما چو مرغان حریص بی نوا

دم بدم ما بستهٔ دام نویم … هر یکی گر باز و سیمرغ شویم

می رهانی هر دمی ما را و باز … سوی دامی میرویم ای بی نیاز

ما درین انبار گندم می کنیم … گندم جمع آمده گم می کنیم

می نیندیشیم آخر ما بهوش … کین خلل در گندم است از مکر موش

موش تا انبار ما حفره زدست … وز فنش انبار ما ویران شدست

اول ای جان دفع شر موش کن … وانگهان در جمع گندم جوش کن

بشنو از اخبار آن صدر صدور … لا صلوة تم الا بالحضور

گر نه موش دزد در انبار ماست … گندم اعمال چل ساله کجاست

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا … جمع می ناید درین انبار ما

بس ستاره آتش از آهن جهید … وان دل سوزیده پذرفت و کشید

لیك در ظلمت یکی دزدی نهان … می نهد انگشت بر استارگان

می کشد استارگان را یك بیك … تا که نفروزد چراغی از فلك

چون عنایاتت بود با ما مقیم … کی بود بیمی ازان دزد لئیم

گر هزاران دام باشد در قدم … چون تو با مایی نباشد هیچ غم

هر شبی از دام تن ارواح را … می رهانی می کنی الواح را

می رهند ارواح هر شب زین قفس … فارغان نی حاکم و محکوم کس

شب ز زندان بیخبر زندانیان … شب ز دولت بیخبر سلطانیان

نی غم و اندیشهٔ سود و زیان … نی خیال این فلان و آن فلان

حال عارف این بود بی خواب هم … گفت ایزد هم رقود زین مرم

خفته از احوال دنیا روز و شب … چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب

آنکه پنجه ننهد اندر رقم … فعل پندارد بجنبش از قلم

شمهٔ زین حال عارف وانمود … خلق را هم خواب حسی در ربود

رفته در صحرای بیچون جانشان … روحشان آسوده و ابدانشان

چونکه نور صبحدم سر بر زند … کرکس زرین گردون پر زند

وز صفیر باز دام اندر کشد … جمله را در داد و در داور کشد

فالق الاصباح اسرافیل‌وار … جمله را در صورت آرد زان دیار

روحهای منبسط را تن کند … هر تنی را باز آبستن کند

اسب جانها را کند عاری ز زین … سر النوم اخ الموت است این

لیك بهر آنکه روز آیند باز … بر نهد بر پاش پابند دراز

تا که روزش وا کشد زان مرغزار … وز چراگاه آردش در زیر بار

کاش چون اصحاب کهف این روح را … حفظ کردی یا چو کشتی نوح را

تا ازین طوفان بیداری و هوش … وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش

ای بسا اصحاب کهف اندر جهان … پهلوی تو پیش تو هست این زمان

غار با او یار با او در سرود … مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

قصهٔ دیدن خلیفه لیلی را و سوال کردن

گفت لیلی را خلیفه کان توی … کز تو مجنون شد پریشان و غوی

از دگر خوبان تو افزون نیستی … گفت خامش چون تو مجنون نیستی

دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا … هر دو عالم بی خطر بودی ترا

با خودی تو لیك مجنون بیخودست … در طریق عشق بیداری بدست

هر که بیدارست او در خواب‌تر … هست بیداریش از خوابش بتر

چون بحق بیدار نبود جان ما … هست بیداری چو دربندان ما

جان همه روز از لگدکوب خیال … وز زیان و سود وز خوف زوال

نی صفا می ماندش نی لطف و فر … نی بسوی آسمان راه سفر

خفته آن باشد که او از هر خیال … دارد امید و کند با او مقال

دیو را چون حور بیند او بخواب … پس ز شهوت ریزد او با دیو آب

چونکه تخم نسل او در شوره ریخت … او بخویش آمد خیال از وی گریخت

ضعف سر بیند ازان و تن پلید … آه ازان نقش پدید ناپدید

شکر کن مر شاکران را بنده باش پیش ایشان مرده شو پاینده باش

چون وزیر از ره زنی مایه مساز خلق را تو بر میاور از نماز

ناصح دین گشته آن کافر وزیر کرده او از مکر در لوزینه سیر

هان مشو مغرور از گفت نکو زانکه باشد زشتی در زیر او

هر که باشد زشت گفتش زشت دان هرچه گوید مرده آن را نیست جان

گفت ایشان پارهٔ ز ایشان بود پارهٔ از نان یقین هم نان بود

زان علی فرمود نقل جاهلان سبزه دان در مزبله بگذار آن

بر چنان سبزه هر آنکس کو نشست بر نجاست بی‌شکی بنشسته است

بایدش خود را بشستن از حدث تا نماز فرض او نبود عبث

بیان فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

هر که صاحب ذوق بود از گفت او لذتی می‌دید و تلخی جفت او

نکته‌ها می‌گفت او آمیخته در جلاب قند زهری ریخته

ظاهرش می‌گفت در ره چست شو وز اثر می‌گفت جان را سست شو

ظاهر نقره گر اسفیدست و نو دست و جامه می‌سیه گردد ازو

آتش ار سرخ رویست از شرر تو ز فعل او سیه کاری نگر

برق اگر چه نوری آید در نظر لیک هست از خاصیت دزد بصر

هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود گفت او در گردن جان طوق بود

مدت شش سال در هجران شاه شد وزیر اتباع عیسی را پناه

دین و دل را کل بدو بسپرد خلق پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

پیغام فرستادن شاه پنهان بوزیر

در میان شاه و او پیغامها شاه را پنهان بدو آرامها

پیش او بنوشت شه کای مقبلم وقت آمد زود فارغ کن دلم

آخر الامر از برای آن مراد تا دهد چون خاک ایشان را بباد

گفت اینک اندر آن کارم شها کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

بیان دوازده امیر سبط از نصاری

مرغ بر بالا پران و سایه‌اش می‌دود بر خاک پران مرغ وش

ابلهی صیاد آن سایه شود می‌دود چندانک بی‌مایه شود

بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست

تیر اندازد بسوی سایه او ترکشش خالی شود از جست و جو

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت از دویدن در شکار سایه تفت

سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش وا رهاند از خیال و سایه‌اش

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

دامن او گیر زوتر بی‌گمان تا رهی در دامن آخر زمان

کیف مد الظل نقش اولیاست کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین وادی مرو بی این دلیل لا احب الآفلین گو چون خلیل

رو ز سایه آفتابی را بیاب دامن شه شمس تبریزی بتاب

ره ندانی جانب این سور و عرس از ضیاء الحق حسام الدین بپرس

ور حسد گیرد ترا در ره گلو در حسد ابلیس را باشد غلو

کو ز آدم ننگ دارد از حسد با سعادت جنگ دارد از حسد

عقبهٔ زین صعب‌تر در راه نیست ای خنک آنکش حسد همراه نیست

این جسد خانهٔ حسد آمد بدان کز حسد آلوده گردد خاندان

طهرا بیتی نشان پاکیست گنج نورست او طلسمش خاکیست

خاک شو مردان حق را زیر پا خاک بر سر کن حسد را همچو ما

بیان حسد وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد تا بباطل گوش و بینی باد داد

بر امید آنک از نیش حسد زهر او در جان مسکینان رسد

هر کسی کو از حسد بینی کند خویشتن بی‌گوش و بی‌بینی کند

بینی آن باشد که او بویی برد بوی او را جانب کویی برد

هر که بویش نیست بی‌بینی بود بوی آن بویست کان دینی بود

چونک بویی برد و شکر او نکرد کفر نعمت آمد و بینیش خورد

قوم عیسی را بُد اندر دار و گیر   حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع   بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان   گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او   اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت ساعت هر امیر   جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی   نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر   این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع   رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست   اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو   شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام   در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست   ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست   بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن   قدرت حق را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین   کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست   قدرتت نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو برگذر   بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را   کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال   کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار   تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود   لیلی‌ات از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش   پیش آید پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق   بر تو شیرین کرده در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر   خویشتن را در میفکن در زحیر

در یکی گفته که بگذار آن خود   کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست   هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی   هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود   که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت   بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او   جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت   نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان   عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب   عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی   لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف   ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم تویی   زانکه استا را شناسا هم تویی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو   رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست   هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود   این که اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر   چون یکی باشد یکی زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر در نگذری   کی ز وحدت وز یکی بویی بری
این نمط وین نوع ده طومار و دو   بر نوشت آن دین عیسی را عدو

بیان آنکه اختلافات در صورت روشست نه در حقیقت راه

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت   وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صد رنگ از آن خم صفا   ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال   بل مثال ماهی و آب زلال
گر چه در خشکی هزاران رنگهاست   ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل   تا بدان ماند ملک عز و جل

صد هزاران بحر و ماهی در وجود   سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده   تا بدان آن بحر درافشان شده
چند خورشید کرم افروخته   تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده بر آب و طین   تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی   بی‌خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست   کافتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار   خاک سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد   آن خبرها وین امانت وین سداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر   عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست   با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت   هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا   معجزه‌بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست   کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود   چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی   گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی آن کبود از تعزیت   کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر اندرین مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر   پنجه میزد با قدیمی ناگزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم   صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند   چونکه چشمت را بخود بینا کند
این جهان خود حبس جانهای شماست   هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حدست   نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را   در شکست از موسی با یک عصی
صد هزاران طب جالینوس بود   پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود   پیش حرف امیی آن عار بود

با چنین غالب خداوندی کسی   چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او   مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه   جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو   کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی   خاک چه بود تا حشیش او شوی
چون زنی از کار بد شد روی زرد   مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود   خاک و گل گشتن چه باشد ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین   سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول   زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود   پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسب همت سوی اختر تاختی   آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم‌زاده‌ای ای ناخلف   چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی   این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر   تاب خور بگدازدش با یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار   نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند   عین آن زهراب را شربت کند
آن گمان‌انگیز را سازد یقین   مهرها رویاند از اسباب کین
در خرابی گنجها پنهان کند   خار را گل جسمها را جان کند

انگیختن وزیر مکر دیگر بهر اضلال آن قوم

پرورد در آتش ابراهیم را   ایمنی روح سازد بیم را
از سبب‌سوزیش من سوداییم   در خیالاتش چو سوفسطاییم
مکر دیگر آن وزیر از خود ببست   وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز   بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او   از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او   از ریاضت گشته در خلوت دوتو

کفته ایشان نی تو ما را بیست نور / نی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم ما را دایه تو / بر سر ما کستران آن سایه تو
کفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در شفاعت آمدند
کین چه بدبختیست با ما ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه می کنی و ما ز درد / می زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بکفتار خوشت خو کرده ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده ایم
الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن
می دهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو کردند آخر از بیحاصلان
جمله در خشکی چو ماهی میطپند / آب را بکشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

دفع کفتن وزیر مریدان را

کفت هان ای سخرکان کفت و کو / وعظ و کفتار زبان و کوش جو
پنبه اندر کوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبه آن کوش سر کوش سرست / تا نکردد این کران باطن کرست
بی حس و بی کوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بکفت و کوی بیداری دری / تو ز کفت خواب بوی کی بری
سیر بیرونست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسی جان پای در دریا نهاد
چونکه عمر اندرین خشکی کذشت / کاه کوه و کاه صحرا کاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری ازان سکری تو دور / تا ازین مستی ازان جامی تو کور
کفت و کوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکر کردن مریدان با وزیر که خلوت را بشکن

جمله کفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مکو
ما اسیرانیم تا کی زین فریب / بی دل و جانیم تا کی زین عتیب
چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا / مرحمت کن همچنین تا انتها
ضعف و عجز و فقر ما دانسته / درد ما را هم دوا دانسته
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را کر نان دهی بر جای شیر / طفل نادان را از آن نان مرده کیر
چونکه دندانها برارد بعد ازان / هم بخود طالب شود آن طفل نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر کربه دران شود
چون برارد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند / کوش ما را کفت تو هش میکند
کوش ما هوش است چون کویا توی / خشک ما بحرست چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور هم سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست / با تو ای مه این فلک باری کیست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست
کفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
کر امینم متهم نبود امین / کر بکویم آسمانرا من زمین
کر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون

اعتراض مریدان بر خلوت وزیر

جمله کفتند ای وزیر انکار نیست / کفت ما چون کفتهٔ اغیار نیست
اشک دیده است از فراق تو دوان / آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک / کریه او چون نه بد داند نه نیک

ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی   زاری از ما نی تو زاری می‌کنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست   ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات   برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان   تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما   از وجود تست ای فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم   حملشان از باد باشد دم بدم
حملشان پیدا و ناپیداست باد   آنکه ناپیداست از ما کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست   هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را   عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر   نقل و باده جام خود را وامگیر
ور بگیری کیت جست و جو کند   نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر   اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود   لطف تو ناگفته ما می‌شنود
نقش باشد نقاش و قلم   عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه   عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند   گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع   نطق نی تا دم زند از ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت   گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست   ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبری معنی جباریست   ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار   خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست   وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استاد و شاگردان چراست   خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او   ماه حق پنهان شد اندر ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی   بگذری از کفر و در دین بگروی

حسرت و زاری گه بیماریست   وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که می‌شوی بیمار تو   می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه   می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین   جز که طاعت نبودم کار یقین
پس یقین گشت این که بیماری ترا   می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو   هر کرا دردست او بردست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر   هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو   بینش دغبهٔ جباریت کو
زنجیر
بسته در زنجیر چون شادی کند   کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند   بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان   زانک نبود طبع و خوی عاجزان
چون تو جبری او نمی‌بینی مگو   ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان   قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست   اندر آن جبری شوی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند   کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار   جاهلان را کار دنیا اختیار
زانک هر مرغی بسوی جنس خویش   می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند   سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند   سوی علیین بجان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما   باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد   کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد   کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین   وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست   بعد ازین با گفت و گویم کار نیست

الوداع ای دوستان من مرده‌ام	رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب	من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین	بر فراز آسمان چارمین

ولی عهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند	یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی	نایب حق و خلیفهٔ من توی
وان امیران دگر اتباع تو	کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر	یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وا مگو	تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن	دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح	یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا	نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز	هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد	هر یکی ضد دگر بد مراد
جملگی طومارها بد مختلف	همچو شکل حرفها یا تا الف

کشتن وزیر خود را در خلوت

بعد ازین چل روز دیگر در ببست	خویشتن کشت از وجود خود برست
چونک خلق از مرگ او آگاه شد	بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او	مو کنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد	از عرب وز ترک و از رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش	درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی	کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان	هم شهان و هم کهان و هم مهان

طلب کردن امت عیسی علیه الصلوة و السلام امرا را که ولی عهد از شما کدام است

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان	از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام	پی روی او گیریم از خاص و عام
چونک شد خورشید و ما را کرد داغ	چاره نبود بر مقام او چراغ
چونک شد از پیش دیده وصل یار	نایبی باید ازو مان یادگار
چونک گل بگذشت و گلشن شد خراب	بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان	نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب	گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت پرست	پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست	تو بنور اندر نگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد	چونک بر نورش نظر انداخت مرد

در بیان آنکه جمله پیغمبران علیهم السلام حقند که لا نفرق بین احد من رسله ع

ده چراغ ار حاضر آید در مکان	هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی	چون بنورش روی آری بی‌شکی
اطلب المعنی من القرآن قل	لا نفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد آبی و صد سیب بشمری	صد نماند یک شود گر بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست	در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است	پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن برنج	تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او	خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را	او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه	بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب	بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره	شد عدد چون سایهای کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق	تا رود فرق از میان این فریق

دل پریشی

بی قید

شرح این را گفتمی من از مری   لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز   گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا   کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف   تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان   وز وفاداری جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند   بر مقامش نایبی می‌خواستند

منازعت امیران بعد عیسی ع و تیغ کشیدن بر یکدیگر

یک امیری زان امیران پیش رفت   پیش آن قوم وفااندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من   نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست   کین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیری دیگر آمد از کمین   دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود   تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار   برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی تیغ و طوماری بدست   درهم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد   تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست   کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود   آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کو مغز داشت   بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست   چون انار و سیب را بشکستنست
آنچه شیرینست آن شد ناردانگ   وانکه پوسیده‌ست نبود غیر بانگ
آنچه با معنیست خود پیدا شود   آنچه پوسیده‌ست آن رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست   زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا   هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی معنی درین تن بی خلاف   هست همچو تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمتست   چون برون شد سوختن را آلتست

تیغ چوبین را مبر در کارزار   بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب   ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست   دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین   هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر   تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان   می‌نماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود   کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند   صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی   چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان   دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو اومیدهاست   سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد   تن ترا در حبس آب و گل کشد
دست زن در ذیل صاحب دولتی   تا ز افضالش بیابی رفعتی
همین غذای دل بده از همدلی   رو بجو اقبال را از مقبلی

نعت و تعظیم مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفا   آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او   بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب   چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بران نام شریف   رو نهادندی بران وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتم آن گروه   ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر   در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد   نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان   نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن   از وزیر شوم رای شوم فن

خلاص خواسته

خوار

هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد این چنین یاری کند / تا که نورش چون نگهداری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین
بعد ازین خون ریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی علیه السلام سعی می نمود

یک شهی دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان والسماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم در وی نهاد
دانکه هر چه این کند زان گونه ستم / زاولین جوید خدا بیش و کم
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق می رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش آب / آن چه میراث است اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعلها از گوهر پیغمبری
شعلها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه می دود / زانک خور برجی به برجی میرود
هر که را با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود هم تگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران / که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او آن نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو

نور غالب ایمن از نقص و غسق / در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
آن نثار نور را وا یافته / روی از غیر خدا بر تافته
هر که را دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست / بلبلان را عشق بازی با گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاه آبه جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا میرود / از همانجا کامد آنجا میرود
از سر که سیلهای تیز رو / وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش افروختن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجده کند از آتش برست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب می گیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن بود
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
آب چون نار برونی را کشد / در درون سنگ و آهن کی رود
سنگ و آهن چشمه نارند و دود / قطرهاشان کبر و ترسا و جهود
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود
بت سیه آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
بت درون کوزه چون آب آسیا / نفس شو مر چشمه آن آب را
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمه بر شاه راه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ / واب چشمه می رهاند بی درنگ

بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر از آن / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

بسخن آمدن طفل در میان آتش و تحریض کردن خلق را بر افتادن در آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش او و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن / ورنه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاک دین و مؤمنه / سجدهٔ بت می‌نکرد آن موقنه
طفل ازو بستد در آتش در فکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل انی لم امت
چشم بندست آتش از بهر حجب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندرا مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندرآ و آب بین آتش مثال / از جهانی کآتش است آبش مثال
اندرا اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت ورد و یاسمین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهان خوش هوای خوب رنگ
این جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهانی نیست شکل هست ذات / وان جهانی هست شکل بی ثبات
اندرا مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندرا مادر که اقبال آمدست / اندرا مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندرا / تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت می‌کشایم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو

اندرا و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندرایید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندرایید ای همه پروانه وار / اندرین بهره که دارد صد بهار
اندرایید ای همه مست خراب / اندرایید ای همه عین عتاب
اندرایید اندرین بحر عمیق / تا که کرده روح صافی و رفیق
اندر آمد مادر آن طفل خورد / اندر آتش کوی دولت را ببرد
نعره می‌زد خلق را کای مردمان / اندر آتش بنگرید این بوستان
خلق خود را بعد از آن بی خویشتن / می فکندند اندر آتش مرد و زن
زانکه شیرین کردن هر تلخ از وست / بی موکل بی کشش از عشق دوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع می‌کردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
آنچه می‌مالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان
آنکه می‌درید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آنکه نام احمد صلی الله علیه و علی آله و سلم بتسخر خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که‌مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / ای همایون دل که او بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست

هر کجا آب روان سبزه بود   هر کجا اشکی روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر   تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشک بار   رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

رو بآتش کرد شه کای تندخو   ای جهان سوز طبیعی خوت کو
چون نمیسوزی چه شد خاصیتت   یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش پرست   آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی   چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بندست ای عجب یا هوش بند   چون نسوزاند چنین شعله بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست   یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم   اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم   تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان   چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو   حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی   کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند   سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد   اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن   غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود   عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده اند   با من و تو مرده با حق زنده اند
پیش حق آتش همیشه در قیام   همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی آتش جهد   هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ از ستم بر هم مزن   کین دو میزایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک   تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش   بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش

وان سببها کانبیا را رهبرست   آن سببها زین سببها برترست
این سبب را آن سبب عامل کند   باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها   وآن سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن   اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخ اندرین رسن را علتست   چرخ گردان را ندیدن زلتست
این سببهای سببها در جهان   هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ   تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
باد و آتش میشود از امر حق   هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر   هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد   فرق کی کردی میان قوم عاد

قصهٔ باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید   نرم میشد باد کانجا میرسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را   پاره پاره میگسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی میکشید   گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه میشد او وقت نماز   تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن   گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند   دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان   نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد   چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین   باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت   اهل موسی را ز قبطی واشناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید   با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید   بال و پر بگشاد و مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل   مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص   صوفی کامل شد و رست او ز نقص

چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

طعنه و انکار کردن شاه جهود و قبول ناکردن نصیحت ناصحان خاصان خویش

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن‌سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه او بودست ام الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست / اصلها مر فرعها را در پیست
آب اندر حوض اگر زندانیست / باد نشفش می‌کند کارکانیست
می‌رهاند می‌برد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی / متحفا منا الی دار البقا
ثم یاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد این چشش
چشم هر قومی بسوی ماندست / کان طرف یک روز ذوقی راندست
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود

همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونک جنس خود نباشد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون بدید از وی گریزد سوی آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک او رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز خوان آن قصه را / و اندر آن قصه طلب کن حصه را

بیان توکل و ترک جهد گفتن نخچیران به شیر

طایفهٔ نخچیر در وادی خوش / بوده‌شان از شیر اندر کش‌مکش
بس که آن شیر از کمین در می‌ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان به شیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا
گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر

جواب گفتن شیر نخچیران را و فایدهٔ جهد گفتن

من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کزدمم
مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغمبر بجان و دل گزید
جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل بهترست / این سبب هم سنت پیغمبرست

گفت پیغمبر بآواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
در توکل جهد و کسب اولیترست / زانک در ضمنش محبت مضمرست
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
هین بدان کین کسبها از ضعف خواست / در توکل تکیه بر غیر خطاست
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود / آنک جان پنداشت خون‌آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / وانک او میجست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنک او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست چون بیل اشارتهای اوست / آخراندیشی عبارتهای اوست

چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بردارد ز تو بارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قابل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی‌اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانک بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل میکنی در کار کن / کشت کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان علیه الصلوة والسلام و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایدهٔ جهد

رادمردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود

گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا به هندوستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از بهر آن / بنگریدی تا شد آواره ز خان
گفت من از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو به هندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پرست / او به هندستان شدن دور اندرست
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برباییم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد بیان کردن

شیر گفت آری و لیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مومنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیلهاشان جمله حال آمد لطیف / کل شی من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد می‌کن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانک این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزک جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا باردست / مکرها در ترک دنیا واردست
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنک حفره بست آن مکریست سرد

این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وارهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونک مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه جمله این جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که او فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون به خرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

انکار کردن نخجیران بر خرگوش در تاخیر رفتن بشیر

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود
گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان

جواب گفتن خرگوش نخجیران را

هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی می‌خواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود

مردمش چون مردمک دیدند خرد … در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخچیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خرگوش دار … خویش را اندازهٔ خرگوش دار

هین چه لافست این که از تو بهتران … در نیاوردند اندر خاطر آن

معجبی یا خود قضامان در پیست … ورنه این دم لایق چون تو کیست

باز جواب گفتن خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد … مر ضعیفی را قوی رایی فتاد

آنچه حق آموخت مر زنبور را … آن نباشد شیر را و گور را

خانها سازد پر از حلوای تر … حق برو آن علم را بگشاد در

آنچه حق آموخت کرم پیله را … هیچ پیلی داند آن گون حیله را

آدم خاکی ز حق آموخت علم … تا بهفتم آسمان افروخت علم

نام و ناموس ملک را بر شکست … کوری آنکس که در حق درشکست

زاهد ششصد هزاران ساله را … پوزبندی ساخت آن گوساله را

تا نیابد شیر علم دین کشید … تا نگردد شیر زان علم بلند

علمهای اهل حس شد پوزبند … تا نگردد گرد آن قصر مشید

قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد … کان بدریاها و گردونها نداد

چند صورت آخر ای صورت پرست … جان بی معنیت از صورت نرست

گر بصورت آدمی انسان بدی … احمد و بوجهل خود یکسان بدی

نقش بر دیوار مثل آدمست … بنگر از صورت چه چیز او کمست

جان کمست آن صورت با تاب را … رو بجو آن گوهر کمیاب را

شد سر شیران عالم جمله پست … چون سگ اصحاب را دادند دست

چه زیانستش از آن نقش نفور … چونکه جانش غرق شد در بحر نور

وصف صورت نیست اندر خامها … عالم و عادل بود در نامها

عالم و عادل همه معنیست و بس … کش نیابی در مکان و پیش و پس

می زند بر تن ز سوی لامکان … می نگنجد در فلک خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

این سخن پایان ندارد هوش دار … گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر … کین سخن را در نیابد گوش خر

رو تو روبه بازی خرگوش بین … مکر و شیر اندازی خرگوش بین

خاتم ملک سلیمانست علم … جمله عالم صورت و جانست علم

آدمی را زین هنر بیچاره گشت … خلق دریاها و خلق کوه و دشت

زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش … زو نهنگ و بحر در صفرا و جوش

زو پری و دیو ساحلها گرفت … هر یکی در جای پنهان جا گرفت

آدمی را دشمن پنهان بسیست … آدمی با حذر عاقل کسیست

خلق پنهان زشتشان و خوبشان … می زند بر دل بهردم کوبشان

بهر غسل ار در روی در جوی بار … بر تو آسیبی زند در آب خار

گرچه پنهان خار در آبست پست … چونکه در تو میخلد دانی که هست

خار خار وحیها و وسوسه … از هزاران کس بود نه یک کسه

باش تا حسهای تو مبدل شود … تا ببینیشان و مشکل حل شود

تا سخنهای کیان رد کردهٔ … تا کیان را سرور خود کردهٔ

باز طلبیدن نخچیران از خرگوش سر اندیشهٔ او را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست … در میان آر آنچه در ادراک تست

ای که با شیری تو در پیچیدهٔ … باز گو رایی که اندیشیدهٔ

مشورت ادراک و هشیاری دهد … عقلها مر عقل را یاری دهد

گفت پیغامبر بکن ای رای زن … مشورت کالمستشار مؤتمن

منع کردن خرگوش از ایشان راز را

گفت هر رازی نشاید باز گفت … جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

از صفا گر دم زنی با آینه … تیره گردد زود با ما آینه

در بیان این سه کم جنبان لبت … از ذهاب و از ذهب وز مذهبت

کین سه را خصمست بسیار و عدو … در کمینت ایستد چون داند او

ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین باشند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثال بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سوالش می نبردی غیر بو

قصه مکر خرگوش

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را می‌کند و می‌غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیابست رو آن را بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش مرد را / بعد ازین شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همی داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغامبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگی بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای / بر که می‌خندی چه پا را بسته‌ای

وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازان فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نه ذکر را
بر هوا تاویل قرآن می‌کنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

ازیافت تاویل رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب / ذره‌ای خود را بدیده آفتاب
وصف بازان را شنیده در بیان / گفته من عنقای وقتم بی گمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای‌زن
بر سر دریا همی راند او عمد / می نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی‌حد آن چنین نسبت بدو / آن نظر که بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر همچندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نه درخور صورت بود

قولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد
شیر میگفت از سر تندی و خشم / کز ره گوشم عدو بر بست چشم

مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را پوست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی از آن / باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبههای انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست / بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند / نام احمد تا ابد بر می زنند
نام احمد نام جمله انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

هم در بیان مکر خرگوش

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز / تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
صورت ما اندرین بحر عذاب / می دود چون کاسها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونک پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
هرچه صورت می وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را / تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز / می دواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد / واسب خود او را کشان کرده چو باد

در فغان و جست و جو آن خیره سر / هر طرف پرسان و جویان دربدر
کان کی دزدید اسب ما را کو و کیست / اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسبست لیک این اسب کو / با خود آ ای شهسوار اسب جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و فور را / تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها / واندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگها / پس بضد نور پیدا شد ترا
دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوش دلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونک حق را نیست ضد پنهان بود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصار ما لا تدرکه / و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون

بس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست

فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا

هر نفس نو میشود دنیا و ما / بی خبر از نو شدن اندر بقا

عمر همچون جوی نو نو می رسد / مستمری می نماید در جسد

آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست

شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع / می نماید سرعت انگیزی صنع

طالب این سر اگر علامه ایست / نک حسام الدین که سامی نامه ایست

رسیدن خرکوش بشیر

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرکوش می آید ز دور

می دود بی دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش رو

کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود

چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف

من که گاوان را ز هم بدریده ام / من که گوش شیر نر مالیده ام

نیم خرکوشی که باشد کو چنین / امر ما را افکند او بر زمین

ترک خواب و غفلت خرکوش کن / غره این شیر ای خرکوش کن

عذر گفتن خرکوش

گفت خرکوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست

گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان

مرغ بی وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی شاید شنید

عذر احمق بتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود

عذرت ای خرکوش از دانش تهی / من نه خرکوشم که در کوشم نهی

گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیده را گوش دار

خاص از بهر زکاة جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود

بحر کو آبی بهر جوی دهد / هر خسی را بر سر و رو می نهد

کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم

گفت دارم من کرم بر جای او / جامه هر کس برم بالای او

گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف

من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم

با من از بهر تو خرکوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر

شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد

گفتمش ما بنده شاهنشهیم / خواجه تاشان که آن درگهیم

گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار

هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از درم

گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر

گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من

لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد

یارم از زفتی سه چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن

بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود با تو گفته شد

از وظیفه بعد ازین امید بر / حق همی گویم ترا والحق مر است

گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی باک کن

جواب گفتن خرکوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی گویی تو راست

تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم

اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش

سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود

میشدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرکوشی چو آبی زیر کاه

آب کاهی را بهامون می برد / آب کوهی را عجب چون می برد

دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرکوشی که شیری می ربود

موسیی فرعون را با رود نیل / می کشد با لشکر و جمع ثقیل

پشه نمرود را با نیم پر / می‌شکافد بی محابا درز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود / بین جزای آنک شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می‌کن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ هدهد و سلیمان در بیان آنک چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
هم زبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک هم زبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / هم دلی از هم زبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود / از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نه و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را از خواجه‌ای / عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونک دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت بر گو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی آب عمیق
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را

طعنهٔ زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود بپیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدای / قول دشمن مشنو از بهر خدای
گر ببطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا و مراعاة صریح نهی و ترک تاویل

بو البشر کو علم الاسما بگست   صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست   تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد   آنک چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمنست اول بدید   هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو   سرّ رمز علّم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش   اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا   نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست   لیک مؤمن بود نامش در الست
آنک بد نزدیک ما نامش منی   پیش حق بودی تو کین دم با منی
صورتی بود این منی اندر عدم   پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما   پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد   نه بر آن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم چون بنور پاک دید   جان و سرّ نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت   در سجود افتاد و در خدمت شتافت
مدح این آدم که نامش می برم   قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست چون آمد قضا   دانش یک نهی شد بروی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود   یا بتأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت   طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت   دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه   دید برده دزد رخت از کارگاه
ربّنا انّا ظلمنا گفت و آه   یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشید پوش   شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم   من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت   زور را بگذاشت او زاری گرفت

گر قضا پوشد سیه همچون شبت   هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند   هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار گر راهت زند   بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینک می ترساندت   تا بملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر   گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پا واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

چونک نزد چاه آمد دید شیر   کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا   پای را واپس مکش پیش اندرا
گفت کو پایم که دست و پای رفت   جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی بینی چو زر   ز اندرون خود می دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرّف خوانده است   چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غمّاز آمد چون جرس   از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر   تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغامبر بتمییز کسان   مرء مخفیٌّ لدی طیّ اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان   رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر   بانگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنک دست و پا برد   رنگ رو و قوّت و سیما برد
آنک در هر چه در آید بشکند   هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنک از وی گشت مات   آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزااند کلیّات ازو   زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور   بوستان گه حلّه پوشد گاه عور
آفتابی کو بر آید نارگون   ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق   لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال   شد ز رنج دق او همچون خلال
این زمین با سکون و با ادب   اندر آرد لرزه‌اش در لرز تب

ای بسا کز وی بلای مرد ریگ — کشته است اندر جهان او خرد ریگ
این هوا با روح آمد مقترن — چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد — در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت — هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب جوش او — فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جست و جوست — حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج — اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط — فهم می کن حالت هر منبسط
چونک کلیات را رنجست و درد — جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع — ز آب و خاک و آتش و بادست جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست — این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست — مرگ آنک اندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را — الفی دادست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود — چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها — گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض — این سبب گو خاص کاینستم غرض
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست — اندرین قلعه ز آفات ایمنست
قعر چه بگزید هر که عاقلست — زانک در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق — سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست — تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی — تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشت تو من ای کان کرم — چشم بگشایم به چه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش

چونک شیر اندر بر خویشش کشید — در پناه شیر تا چه می دوید

چونک در چه بنگریدند اندر آب — اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت — شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونک خصم خویش را در آب دید — مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود — زانک ظلمش در سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان — این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش باهول‌تر — عدل فرمودست بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی می کنی — از برای خویش دامی می کنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن — بهر خود چه می کنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان — از نبی ذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید — نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان — غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پرخون کنی — درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو — خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدو خویش دید — لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان — خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو — از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توی و آن زخم بر خود می زنی — بر خود آن ساعت تو لعنت می کنی
در خود آن بد را نمی بینی عیان — ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله بر خود می کنی ای ساده مرد — همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی — پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود — نقش او آنکش دگر کس می نمود
هر که دندان ضعیفی می کند — کار آن شیر غلط بین می کند
ای بدیده خال بد بر روی عم — عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینهٔ یکدیگرند — این خبر می از پیمبر آورند
جام روزن ساختی شیشه کبود — نور خورشیدی کبود می نمود

گرنه کوری این کبودی دان ز خویش   خویش را بدگو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود   عیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی   نیکویی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک نور را بر نار زن   تا شود نار تو نور ای بو الحزن
هم تو زن یا ربنا آن آب طهور   تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست   آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود   ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست   رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلب مان داده   بی شمار و حد عطاها داده

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت   سوی نخجیران روان شد تا بدشت
شیر را چون دید در چه کشته زار   چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
دست می‌زد چون رهید از دست مرگ   سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد   سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند   تا بالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا   می‌سراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا   تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل   چون رهند از آب و گلها شاددل
در هوای عشق حق رقصان شوند   همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس   وانک گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند   ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنان ننگی و آنگه این عجب   فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد   نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا   تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخجیران دوید آن شیرگیر   کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر

مژده مژده ای گروه عیش ساز   کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها   کند قهر خالقش دندانها
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت   همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش   شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان   سجده آوردند و گفتندش که هان
تو فرشته‌ی آسمانی یا پری   نه تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست   دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو   آفرین بر دست و بر بازوی تو
باز گو تا چون سگالیدی بمکر   آن عوان را چون بمالیدی بمکر
باز گو تا قصه درمانها شود   باز گو تا مرهم جانها شود
باز گو کز ظلم آن استم‌نما   صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تأیید خدا بود ای مهان   ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد   نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق می‌رسد تفضیلها   باز هم از حق رسد تبدیلها
حق بدور و نوبت این تأیید را   می‌نماید اهل ظن و دید را

پند دادن خرگوش نخجیران را که بدین شاد مشوید

هین بملک نوبتی شادی مکن   ای تو بسته‌ی نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند   برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند   دور دایم روحها با ساقیند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز   در کنی اندر شراب خلد پوز
ای شهان کشتیم ما خصم برون   ماند خصمی زو بتر در اندرون

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

کشتن این کار عقل و هوش نیست   شیر باطن سخره‌ی خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست   کو بدریاها نگردد کم و کاست

هفت دریا را در آشامد هنوز — کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگ دل — اندر آید اندرو زار و خجل
کم نگردد ساکن از چندین غذا — تا ز حق آید مرو را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نه هنوز — اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید — معده اش نعره زنان هل من مزید
چون قدم بر وی نهد از لامکان — آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما — طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد — غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست — این کمان را بازگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان — کز کمان هر راست بجهد بی کمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون — روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم — با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف — تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند — شیر آنست آنکه خود را بشکند

آمدن رسول روم با امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه و دیدن کرامات عمر رضی الله عنه

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول — در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم — تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست — مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست — همچو درویشان مرو را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او — چونک در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر — وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک — زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود — هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را — کی بدانی ثم وجه الله را

هر کرا باشد ز سینه فتح باب — بیند او بر چرخ دل صد آفتاب
حق پدید است از میان دیگران — همچو مه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه — هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست — عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین — وانگهانی هرچه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب — گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید — لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دیدست و باقی پوستست — دید آنست آنک دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به — دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر — در سماع آورد شد مشتاق تر
دیده را بر جستن عمر گماشت — رخت را و اسب را ضایع گذاشت
کین چنین مردی بود اندر جهان — وز جهان مانند جان باشد نهان
هر طرف اندر پی آن مرد کار — می‌شدی پرسان او دیوانه وار
جست او را تاش چون بنده بود — لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل — گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا — زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

یافتن رسول روم امیر المؤمنین عمر را رضی الله عنه خفته بزیر درخت

آمد او آنجا و از دور ایستاد — مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول — حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر — این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام — پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود — هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ — روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار — همچو شیر آن دم که باشد کارزار

بس که خوردم بس زدم زخم گران ‌ ‌ دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران

بی‌سلاح این مرد خفته بر زمین ‌ ‌ من بهفت اندام لرزان چیست این

هیبت حقست این از خلق نیست ‌ ‌ هیبت این مرد صاحب دلق نیست

هر که ترسید از حق و تقوی گزید ‌ ‌ ترسد از وی جن و انس و هر که دید

اندرین فکرت بحرمت دست بست ‌ ‌ بعد یک ساعت عمر از خواب جست

سلام کردن رسول روم بر امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

کرد خدمت مر عمر را و سلام ‌ ‌ گفت پیغامبر سلام آنگه کلام

پس علیکش گفت و او را پیش خواند ‌ ‌ ایمنش کرد و به پیش خود نشاند

لا تخافوا هست نزل خایفان ‌ ‌ هست درخور از برای خایف آن

هر که ترسد مر ورا ایمن کنند ‌ ‌ مر دل ترسنده را ساکن کنند

آنکه خوفش نیست چون گویی مترس ‌ ‌ درس چه دهی نیست او محتاج درس

آن دل از جا رفته را دلشاد کرد ‌ ‌ خاطر ویرانش را آباد کرد

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق ‌ ‌ وز صفات پاک حق نعم الرفیق

وز نوازشهای حق ابدال را ‌ ‌ تا بداند او مقام و حال را

حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس ‌ ‌ وین مقام آن خلوت آمد با عروس

جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز ‌ ‌ وقت خلوت نیست جز شاه عزیز

جلوه کرده عام و خاص آن عروس ‌ ‌ خلوت اندر شاه باشد با عروس

هست بسیار اهل حال صوفیان ‌ ‌ نادرست اهل مقام اندر میان

از منازلهای جانش یاد داد ‌ ‌ وز سفرهای روانش یاد داد

وز زمانی کز زمان خالی بدست ‌ ‌ وز مقام قدس که اجلالی بدست

وز هوایی کاندرو سیمرغ روح ‌ ‌ پیش ازین دیدست پرواز و فتوح

هر یکی پروازش از آفاق بیش ‌ ‌ وز امید و نهمت مشتاق بیش

چون عمر اغیار رو را یار یافت ‌ ‌ جان او را طالب اسرار یافت

شیخ کامل بود و طالب مشتهی ‌ ‌ مرد چابک بود و مرکب درگهی

دید آن مرشد که او ارشاد داشت ‌ ‌ تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سؤال کردن رسول روم از امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

مرد گفتش کای امیر المؤمنین ‌ ‌ جان ز بالا چون درآمد در زمین

مرغ بی‌اندازه چون شد در قفص ‌ ‌ گفت حق بر جان فسون خواند و قصص

بر عدمها کان ندارد چشم و گوش ‌ ‌ چون فسون خواند همی آید بجوش

از فسون او عدمها زود زود ‌ ‌ خوش معلق می‌زند سوی وجود

باز بر موجود افسونی چو خواند ‌ ‌ زو دو اسپه در عدم موجود راند

گفت در گوش گل و خندانش کرد ‌ ‌ گفت با سنگ و عقیق کانش کرد

گفت با جسم آیتی تا جان شد او ‌ ‌ گفت با خورشید تا رخشان شد او

باز در گوشش دمد نکته مخوف ‌ ‌ در رخ خورشید افتد صد کسوف

تا بگوش ابر آن گویا چه خواند ‌ ‌ کو چو مشک از دیده خود اشک راند

تا بگوش خاک حق چه خوانده است ‌ ‌ کو مراقب گشت و خامش مانده است

در تردد هر که او آشفته است ‌ ‌ حق بگوش او معما گفته است

تا کند محبوسش اندر دو گمان ‌ ‌ آن کنم کو گفت یا خود ضد آن

هم ز حق ترجیح یابد یک طرف ‌ ‌ زان دو یک را برگزیند زان کنف

گر نخواهی در تردد هوش جان ‌ ‌ کم فشار این پنبه اندر گوش جان

تا کنی فهم آن معماهاش را ‌ ‌ تا کنی ادراک رمز و فاش را

پس محل وحی گردد گوش جان ‌ ‌ وحی چه بود گفتنی از حس نهان

گوش جان و چشم جان جز این حس است ‌ ‌ گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است

لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد ‌ ‌ وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد

این معیت با حق است و جبر نیست ‌ ‌ این تجلی مه است این ابر نیست

ور بود این جبر جبر عامه نیست ‌ ‌ جبر آن اماره خودکامه نیست

جبر را ایشان شناسند ای پسر ‌ ‌ که خدا بگشادشان در دل بصر

غیب و آینده بر ایشان گشت فاش ‌ ‌ ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش

اختیار و جبر ایشان دیگرست ‌ ‌ قطره‌ها اندر صدفها گوهرست

هست بیرون قطره خرد و بزرگ ‌ ‌ در صدف آن درهای خرد و سترگ

طبع ناف آهوست آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گیرد گهر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راستخوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پاره آدمی از زور جان / میشکافد کوه را با بحر و کان
تن بزور جان شکافد حجر / جان جانرا زور انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز

اضافت کردن آدم علیه السلام آن زلت را بخویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بخدا که بما اغویتنی

کرد حق و کرد ما هر دو ببین / کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجدست / فعل ما آثار خلق ایزدست
زانک ناطق حرف بیند با غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نه که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش / وانک دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که دادی لرزه اش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش
بحث عقلست این چه عقل آن حیله گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث عقل اندر مقام دیگرست / باده جانرا قوامی دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی حس و سوی عقل او کاملست / گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانک بینایی که نورش بازغست / از دلیل چون عصا بس فارغست

تفسیر وهو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
گر بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم
ور بگرییم ابر پر رزق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

سوال کردن رسول روم از عمر رضی الله عنه از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل جسم

جون عمر آن از رسول این را شنید / روشنی در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سوال و هم جواب / کشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بکذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع
کفت یا عمر جه حکمت بود و سر / حبس آن صافی درین جای کدر
آب صافی در کلی پنهان شده / جان صافی بستهٔ ابدان شده
کفت تو بحثی شکرفی می کنی / معنیی را بند حرفی می کنی
حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کردهٔ تو باد را
از برای فایده این کردهٔ / تو که خود از فایده در پردهٔ
آنک از وی فایده زاییده شد / جون نبیند آنج ما را دیده شد
صد هزاران فایده است و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی جراست
تو که جزوی کار تو با فایده است / پس جرا در طعن کل آری تو دست
کفت را کر فایده نبود مکو / ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر کردن بود / نه جدال و روی ترش کردن بود
کر ترش رو بودن آمد شکر و بس / پس جو سرکه شکرکویی نیست کس
سرکه را کر راه باید در جکر / کو بشو سرکنکبین او از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست / جون فلاسنکست اندر ضبط نیست

در معنی من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام
واله اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل جون آمد بدریا بحر کشت / دانه جون آمد بمزرع کشت کشت
جون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده کشت و با خبر
موم و هیزم جون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنک سرمه جونک شد در دیدکان / کشت بینایی شد آنجا دیدبان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زندهٔ پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست / مرده کشت و زندکی از وی بجست
جون تو در قرآن حق بکریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده کیر
ور پذیرایی جو برخوانی قصص / مرغ جانت تنک آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست / می نجوید رستن از نادانیست
روحهایی کز قفصها رسته اند / انبیای رهبر شایسته اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنکی قفص / جز که این ره نیست جارهٔ این قفص
خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهار خلق بند محکمست / در ره این از بند آهن کی کمست

قصهٔ بازرکان که بهندوستان می رفت و طوطی محبوس پیغام داد بطوطیان هند

بود بازرکانی و او را طوطیی / در قفص محبوس زیبا طوطیی
جونک بازرکان سفر را ساز کرد / سوی هندوستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / کفت بهر تو جه آرم کوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیک مرد
کفت طوطی را جه خواهی ارمغان / کآرمت از خطهٔ هندوستان
کفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / جون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما جاره و ره ارشاد خواست
کفت می شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / که شما بر سبزه کاهی بر درخت
این جنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در کلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود

ای حریفان بت موزون خود / من قدحها می‌خورم پر خون خود
یك قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاك بیز / چونك خوردی جرعه‌ای بر خاك ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوب‌تر / و انتقام تو ز جان محبوب‌تر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند / وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش‌جو

نهنگش
ال نسخ

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیف بی‌گناه / و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیك از خدا / یا ربی زو شصت لبیك از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاك و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در فهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چارجو

شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
باز می‌گردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

چونك تا اقصای هندوستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید پس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاك جانور
این مگر خویشست با آن طوطیك / این مگر دو جسم بود و روح یك
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وشست / وانچ بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یك سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی‌دمند / یك زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح‌آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

تقریر قول فرید الدین عطار قدس الله تعالی روحه

تو صاحب‌نفسی ای غافل میان خاك و خون می‌خور / که صاحب‌دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد
صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانك صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست

کفت پیغمبر که ای صاحب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
جون نه سیاح و نه دریایی / در میفکن خویش را خود رایی
او ز آتش ورد احمر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کاملی کر خاک کیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
جون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانک اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هرجه کیرد علتی علت شود / کفر کیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم ساحران مر موسی را علیه الصلوة والسلام که جه فرمایی اول تو اندازی عصا یا ما

ساحران در عهد فرعون لعین / جون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانک کفتندش که فرمان آن تست / کر همی خواهی عصا تو فکن نخست
کفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاشان برید
ساحران جون قدر او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته ست کامل را حلال / تو نه کامل مخور می باش لال
جون تو کوشی او زبان نی جنس تو / کوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول جون بزاید شیر نوش / مدتی خامش بود او جمله کوش
مدتی می بایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد کوش تی تی میکند / خویشتن را کنک کیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز کوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانک اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرا

وادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الارزاق من اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدعست او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن کر نیستی بیکانه / دلق و اشکی کیر در ویرانه
زانک آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر کریه آمد آدم بر زمین / تا بود کریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماجان از برای عذر رفت
کر ز پشت آدمی و از صلب او / در طلب می باش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو جه دانی ذوق آب دیدکان / عاشق نانی تو جون نادیدکان
کر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز کوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره / دانک با دیو لعین همشیره
لقمه کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید جراغ ما کشد / آب خوانش جون جراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت زاید از لقمه حلال
جون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آنرا دان حرام
هیج کندم کاری و جو بر دهد / دیده اسپی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشها / لقمه بحر و کوهرش اندیشها
زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان
این سخن پایان ندارد ای کیا / بحث بازرکان و طوطی کن بیا

باز کفتن بازرکان با طوطی آنجه دید از طوطیان هندوستان

کرد بازرکان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان

گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی و آنچه گفتی بازگو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و بلرزید و بمرد
چون پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست او از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ار چه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدتی سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل / دردها می‌زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گر چه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / باز خوان من آیة او ننسها
آیت انسوکم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادیشان بجان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند

چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتموا سخریة اهل السمو / از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک
من تمام این نیارم گفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / میکند هر شب ز دلها او تهی
روز دلها را از آن پر میکند / آن صدفها را پر از در میکند
آن همه اندیشه پیشانها / می‌شناسند آن هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو
پیشه زرگر بآهنگر نشد / خوی آن خوش‌خو با آن منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای نیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
هر چه بینی سوی اصل خود رود / جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن طوطی حرکت طوطیان و مردن در قفص و نوحه خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید اوفتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش الحان من / روح و روح و روضه و ریحان من
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او بر تافتم

ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می‌کند / گرچه هرچه گوییش آن می‌کند
ای زبان هم گنج بی پایان توی / هم صفیر و خدعهٔ مرغان توی
چند امانم می‌دهی ای بی امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح ظلمت‌سوز من / ای دریغا نور روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه است / آنکه افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را تو شاد از او / می‌پذیری ظلم را چون داد از او
ای که جان از بهر تن می‌سوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش‌کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خون‌ریز شد

آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیهٔ دولت توی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دریافتم
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
دلبران را دل اسیر بیدلان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب جوید هم بعالم تشنگان
چونک عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پاره کرده وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست / بی مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال

ما بها و خون بها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل بردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گران جان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری سخن باشم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم سنایی ٭ بهر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهر چه از دوست وا مانی چه زشت آن نقش و چه زیبا ٭ و فی
معنی قوله صلی الله علیه و علی آله و سلم ان سعدا لغیور و
انا اغیر من سعد والله اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بنشستن بود حیف و غبن
دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گر چه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آنکه دید رو

غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون ننالم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت می کنم / من نیم شاکی روایت می کنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست می خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستانه و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی / چونکه یکها محو شد آن یک تویی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما و تو یک جوهر شوی / عاقبت محض جان دلبر شوی
تا من و توها همه یکجا شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست

ده زکوة روی خوب ای خوب رو	شرح جان شرحه شرحه باز گو
من حلالش کردم از خونم بریخت	من همی گفتم حلال او می‌گریخت
چون که بریزی خاک یاران	غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت	همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را	ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو	از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا	شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما	با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادر است	تو مشو منکر که حق بس قادر است
تو قیاس از حالت انسان مکن	منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادث است	حادثان میرند و حقشان وارث است
صبح شد ای صبح را پشت و پناه	عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی	جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو	در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا	باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست	چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو	قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم	خانه خانه کرده قالب را چو موم

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

بس دراز است این حدیث خواجه گو	تا چه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و درد و حنین	صد پراکنده همی‌گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز	گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند	دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر	دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی	کوشش بیهوده به از خفتگی

آنکه او شاه است او بی کار نیست	ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر آن فرمود رحمان ای پسر	کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش	تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دمی آخر دمی آخر بود	که عنایت با تو صاحب سر بود
هر چه کوشد جان که در مرد و زن است	گوش و چشم شاه جان بر روزن است

بیرون انداختن تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

بعد از آنش از قفس بیرون فکند	طوطیک پرید تا شاخ بلند
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ	بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب	از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی	چشم ما از مکر خود بردوختی
سوختی ما را و تو افروختی	ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد	که رها کن لطف آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد	خویش را مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص	مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند	غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو	غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد	صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها	بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند	دوستان هم روزگارش می‌برند
آنکه غافل بود از کشت و بهار	او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت	کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه	آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد	نه بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نه قلعه بود	تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند	قاصدانش را بزخم سنگ راند

کفت ای یحیی بیا در من کریز … تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی بی نفاق … بعد از آن کفتش سلام الفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت … کردی آزادم ز قید مظلمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن … هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه کفتش فی امان الله برو … مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود کفت این پند منست … راه او کیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود … جان چنین باید که نیکوپی بود
تن قفس شکلست تن شد خار جان … در فریب داخلان و خارجان

مضرت تعظیم خلق و انکشت نمای شدن

اینش کوید من شوم همراز تو … وانش کوید نی منم انباز تو
اینش کوید نیست چون تو در وجود … در جمال و فضل و در احسان و جود
آنش کوید جمله عالم آن تست … جمله جانهامان طفیل جان تست
آنش خواند کاه عیش و خرمی … اینش کوید کاه نوش و مرهمی
او چو بیند خلق را سرمست خویش … از تکبر می رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او … دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست … کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار … دود او ظاهر شود پایان کار
تو مکو آن مدح را من کی خورم … از طمع می‌کوید او پی می برم
مادحت کر هجو کوید بر ملا … روزها سوزد دلت زان سوزها
کرچه دانی کو ز حرمان کفت آن … کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می ماندت در اندرون … در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود … مایه کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح … بد نماید زانک تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری … تا بدیری شورش و رنج اندری

کفت پیغمبر که نفحتهای حق … اندرین ایام می آرد سبق
کوش و هش دارید این اوقات را … در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت … هر کرا می خواست جان بخشید و رفت
نفحه دیکر رسید آکاه باش … تا ازین هم وانمانی خواجه تاش
جان آتش یافت زو آتش کشی … جان مرده یافت در خود جنبشی
جان ناری یافت ازوی انطفا … مرده پوشید از بقای او قبا
تازکی و جنبش طوبیست این … همچو جنبشهای خلقان نیست این
کر در افتد در زمین و آسمان … زهرهاشان آب کردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتها … باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی … ورنه از بیمش دل که خون بدی
دوش دیکر لون این می داد دست … لقمه چندی در آمد ره ببست
بهر لقمه کشته لقمانی کرو … وقت لقمانست ای لقمه برو
از هوای لقمه این خارخار … از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایه نیز نیست … لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آنرا که خرما دیده … زانکه بس نان کور و بس نادیده
جان لقمان که کلستان خداست … پای جانش خسته خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار … مصطفی زادی برین اشتر سوار
اشترا تنک کلی بر پشت تست … کز نسیمش در تو صد کلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریک … تا چه کل چینی ز خار مرده ریک
ای بکشته زین طلب از کو بکو … چند کویی کین کلستان کو و کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی … چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می نکنجد در جهان … در سر خاری همی کردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی … کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل … تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیثست و جان … نام تانیثش نهند این تازیان

لیک از تانیث جانرا باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر باشد جدا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهرمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چو بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم ازان مدهوش گشت / هوش اهل آسمان مدهوش گشت
مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر ازان خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک می‌گوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / کی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه هر دو همچو جسم و جان خوشند

پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جسمیست صرف / چون زیاد از نرد او اسمیست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املح است / زان حدیث با نمک او افصح است
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش کو
تا ببینی ای عم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
گر تو خود را پیش و پس بردی گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهت آن ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر

سوال کردن عایشه رضی الله عنها از مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامهای تو

چونست که تر نیست

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آگنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت می‌کنند / وانکه گوشستش عبارت می‌کنند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک می‌گویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانش اگر محبوس کرد / آن غرابرا بنوا طاوس کرد
روز بارانست می رو تا بشب / نی ازین باران ازان باران رب
در زمستانش اگرچه داد مرگ / زنده شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هستست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
جمله بنمایند کین خود دایمست / وز قدیم این جمله عالم قایمست

کوری ایشان درون دوستان　　حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود　　آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران　　گرد عالم می رود پرده دران
منکران همچون جعل زان بوی گل　　یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول می‌سازند و غرق　　چشم می دزدند از لمعان برق
چشم می دزدند اینجا چشم نی　　چشم آن باشد که بیند مامنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت　　سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد　　پیش آمد دست بر وی می نهاد
بر عمامه و روی او و موی او　　بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه می جویی شتاب　　گفت باران آمد امروز از سحاب
جامهات می بجویم در طلب　　تر نمی بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار　　گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب　　چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما　　هست ابری دیگر و دیگر سما

تفسیر بیت حکیم سنایی رحمه الله تعالی

آسمانهاست در ولایت جان　　کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالا هست　　کوههای بلند و صحرا هست
بشنو از قول سنایی در سرود　　معنی تا واقف آیی بر کشود
غیب را ابری و آبی دیگرست　　آسمان و آفتابی دیگرست
این چنین باران ز ابر دیگرست　　رحمت حق در نزولش مضمرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید　　باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی　　هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب　　باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند　　وان خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب　　بر تفاوت دان و سر رشته بیاب

خارت

همچنین در غیب انواع است این　　در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار　　در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت　　آید از انفاسشان با نیک‌بخت
گر درخت خشک باشد در مکان　　عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید　　آنک جانی داشت بر جانش گزید

در معنی حدیث اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجا
واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغامبر ز سرمای بهار　　تن مپوشانید یاران زینهار
زانک با جان شما آن میکند　　کان بهاران با درختان میکند
لیک بگریزید از سرد خزان　　کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند　　هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از جان آن گروه　　کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست　　عقل و جان همچون بهارست و بقاست
جزو تو از کل او کلی شود　　عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتاویل این بود کانفاس پاک　　چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت　　تن مپوشان زانک دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر　　تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست　　مایه صدق و یقین و بندگیست
زانک ازو بستان جانها زنده است　　زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود　　گر ز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن صدیقه رضی الله تعالی عنها از مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم که سر باران امروزینه چه بود

پس سوالش کرد صدیقه ز صدق　　با خشوع با ادب از جوش عشق
کای خلاصه هستی و بدر وجود　　حکمت باران امروزین چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا　　بهر تهدیدست و عدل کبریا

این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست / کز مصیبت بر نژاد آدمست
کو بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی
وین جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی و بیان مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون بر آمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جان فزاش / زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست / نیستی کین هستهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونک مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام

چنگ را برداشت و شد الله جو / سوی گورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرا و غیبی لاله زار
بی پر و بی پا سفر می‌کردمی / بی لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی / ورد و ریحان بی کفی می‌چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه اینجا بدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را رضی الله عنه که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامد از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست وین باقی صداست
ترک و کرد و پارسی هند و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب

خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ   فهم کردست این ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست   جوهر و اعراض می گردند هست
گر نمی آید بلی زیشان ولی   آمدن شان از عدم باشد بلی
آنچه گفتم ز آشنایی سنگ و چوب   در بیانش قصه هش دار خوب

نالیدن ستون حنانه چون برای پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم منبر ساختند که جماعت انبوه شد گفتند ما روی مبارکت را بهنگام وعظ نمی بینیم و شنیدن رسول صلی الله علیه و سلم و صحابه آن ناله را و سوال و جواب مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم با ستون بصریح

استن حنانه از هجر رسول   ناله می زد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان   کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر ماند اصحاب رسول   کز چه می نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون   گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی   بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت می خواهی ترا نخلی کنند   شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم ترا سروی کنند   تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش   بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین   تا چو مردم حشر گردد روز دین
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند   از همه کار جهان بی کار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار   یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنکه او را نبود از اسرار داد   کی کند تصدیق او ناله جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق   تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نبودندی واقفان امر کن   در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان   افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان   قایمست و جمله پر و بالشان
شبهه انگیزد آن شیطان دون   در فتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود   پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده ور   کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا   تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر   اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده اند   در پناه خلق روشن دیده اند
گر نه بینایان بدندی و شهان   جمله کوران مرده اندی در جهان
نه ز کوران کشت آید نه درود   نه عمارت نه تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان   در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل   آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر   آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدیت   آن عصا از خشم هم بر وی زدیت
حلقه کوران بچه کار اندرید   دیدبان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا   درنگر کادم چها دید از عصا
معجزه موسی و احمد را نگر   چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین   پنج نوبت می زنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه   کی بدی حاجت بچندین معجزه
هرچه معقولست عقلش می خورد   بی بیان و معجزه بی جر و مد
این طریق بکر نامعقول بین   در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنان کز بیم آدم دیو و دد   در جزایر در رمید او از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا   سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند   در تلبس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه   نقره می مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع   باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نه تا دم زند   دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او   هرچه گوید آن دو در فرمان او

بازبان گرچه که تهمت می نهد / دست و پاهاشان گواهی می دهد

اظهار معجزهٔ پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم بسخن آمدن سنگ ریزه در دست بوجهل علیه اللعنه و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیت حضرت محمد علیه الصلوة و السلام

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم آن چهاست / تا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرترست / گفت آری حق ازان قادرترست
از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

بقیهٔ قصهٔ مطرب و پیغام رسانیدن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه با او آنچه هاتف آواز داد

باز گرد و حال مطرب گوش دار / زانک عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
بندهٔ داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت بیست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو
نزد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا

بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد و با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت می کند می پرسدت / چونی از رنج و غمانی بی حدت
نک قراضه چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست می خایید و بر خود می طپید
بانگ می زد کای خدای بی نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و ز حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت این بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
آه کز تری زیرافکند خرد / خشک گشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / دادخواهم نی ز کس زین دادخواه
داد خود را چون ندادم در جهان / عمر شد هفتاد سال از من جهان
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانک او از من بمن نزدیکتر

کین متاع از وی رسید دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زر شمر / سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او / می‌شمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستیست بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راه دیگرست / زانکه هشیاری گناه دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پرده خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوفی خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه‌جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریهٔ زار را قبله زنی
چونک فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو / من نمی‌دانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌یی نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد / موج آن دریا بدینجا می‌رسد
چونک قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش

جان‌فشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی می‌شود پر می‌کنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
هر زمان از غیب نو نو می‌رسد / وز جهان تن برون شو می‌رسد
در وجود آدمی جان روان / می‌رسد از غیب چون آب روان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازاری منادی می‌کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حقست نه مسرف راه هوا

گفت پیغامبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی می‌کنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بی‌کران / تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی‌کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شه بر یاغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلتست / کان همه انفاقهاشان حسرتست
عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول
بهر این مؤمن همی‌گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایقست / جان سپردن خود سخای عاشقست
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پای مال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکنش اندر مزرعه باشد بهی
وانک در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادثش پاک کرد

این جهان نفیست و در اثبات جو
صورت صفرست در معنیت جو

جان شور تلخ پیش تیغ بر
جان چون دریای شیرین را بخر

ور نمی دانی شدن زین آستان
باری از من گوش کن این داستان

قصهٔ خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود و نظیر خود نداشت در کرم

یک خلیفه بود در ایام پیش
کرده حاتم را غلام جود خویش

رایت اکرام و داد افراشته
فقر و حاجت از جهان برداشته

بحر و در از بخششش صاف آمده
داد او از قاف تا قاف آمده

در جهان خاک ابر و آب بود
مظهر بخشایش وهاب بود

از عطااش بحر و کان در زلزله
سوی جودش قافله بر قافله

قبلهٔ حاجت در و دروازه اش
رفته در عالم بجود آوازه اش

هم عجم هم روم هم ترک و عرب
مانده از جود و سخااش در عجب

آب حیوان بود و دریای کرم
زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرای زن او با او بسبب قلت و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را
گفت و از حد برد گفت و گوی را

کین همه فقر و جفا ما می کشیم
جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم

نان مان نه نان خورش مان درد و رشک
کوزه مان نه آب مان از دیده اشک

جامهٔ ما روز تاب آفتاب
شب نهالین و لحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته
دست سوی آسمان برداشته

ننگ درویشان ز درویشی ما
روز و شب از روزی اندیشی ما

خویش و بیگانه شده از ما رمان
بر مثال سامری از مردمان

گر بخواهم از کسی یک مشت نسک
مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک

مر عرب را فخر غزوست و عطا
در عرب تو همچو اندر خط خطا

چه غزا ما بی غزا خود کشته ایم
ما بتیغ فقر بی سر گشته ایم

چه عطا ما بر گدایی می تنیم
مر مگس را در هوا رگ می زنیم

گر کسی مهمان رسد گر من منم
شب بخسبد دلقش از تن بر کنم

مغرور شدن مریدان محتاج بمدعیان مزور و ایشانرا شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق نادانستن و بربسته را از بر

بهر این گفتند دانایان بفن
میهمان محسنان باید شدن

تو مرید و میهمان آن کسی
کو ستاند حاصلت را از خسی

نیست چیره چون ترا چیره کند
نور ندهد مر ترا تیره کند

چون ورا نوری نبود اندر قران
نور کی یابند از وی دیگران

همچو اعمش کو کند داروی چشم
چه کشد در چشمها الا که پشم

حال ما اینست در فقر و عنا
هیچ مهمانی مبا مغرور ما

قحط ده سال ار ندیدی در صور
چشمها بگشا و اندر ما نگر

ظاهر ما چون درون مدعی
در دلش ظلمت زبانش شعشعی

از خدا بویی نی او را نی اثر
دعویش افزون ز شیث و بو البشر

دیو ننموده ورا هم نقش خویش
او همی گوید ز ابدالیم و بیش

حرف درویشان بدزدیده بسی
تا گمان آید که هست او خود کسی

خرده گیرد در سخن بر بایزید
ننگ دارد از درون او یزید

بی نوا از نان و خوان آسمان
پیش او ننداخت حق یک استخوان

او ندا کرده که خوان بنهاده ام
نایب حقم خلیفه زاده ام

الصلا ساده دلان پیچ پیچ
تا خورید از خوان جودم سیر هیچ

سالها بر وعدهٔ فردا کسان
گرد آن در گشته فردا نارسان

دیر باید تا که سر آدمی
آشکارا گردد از بیش و کمی

زیر دیوار بدن گنجست یا
خانهٔ مارست و مور و اژدها

چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود
عمر طالب رفت آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد ببندد که او کسیست و بدین اعتقاد بمقامی برسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن بنادر نادر

لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نادر آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد / گرچه جان پنداشت وآن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را / قبله نه وآن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست / لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر گفتن با زن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صافی خواه سیلی تیره رو / چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد میگوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا بپیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد و باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / این چنین شد وآن چنان وسواس ماست
دانک هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانک کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانک شیرین می‌کند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند / آنک فربه‌تر مر آن را می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند گیری این فسانهٔ زر ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی

میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن‌تابان که واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت / تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد وآن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و این پر مال مال
من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت می‌روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق می‌گفت با زن تا بروز

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و از مقام خود مگو لِمَ تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راستست این مقام تو نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معاملهٔ خود زیان دارد و کبر مقتا عند الله باشد

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغامبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با میر و با بگ می‌زنی / چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی
با سگان زین استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچ در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای / مر من کم عقل را چون دیده‌ای

همچو کودک غافل اندر ما بچه / ای زنانک عقل تو بی عقل به

چونک عقل تو عقیلهٔ مردمست / آن نه عقلست آن که مار و کژدمست

خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست ظلم و مکر تو کوتاه باد

هم تو ماری هم فسون گر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب

زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی

مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو

گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار

مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار

مار گوید ای فسونگر هین و هین / آنچ خود دیدی فسون من ببین

تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا

نام حقم بست نه آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو

نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن

یا بزخم من رگ جانت برد / یا که همچون من بزندانت برد

زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها

نصیحت کردن مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بکمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران بخیال و گمان بی‌نوایی خویش

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن

مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه

آنک زلف جعد و رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده فروش / بر کند از بنده جامهٔ عیب پوش

ور بود عیبی برهنه کی کند / بل بخدعه جامه‌ای بر وی کند

گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد

خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب پوش

کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی

ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان

کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشی بمنگر سست سست

زانک درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال

حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان

آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند

آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدا و خالق هر دو جهان

فقر فخری از گزافست و مجاز / نه هزاران عز پنهانست و ناز

از غضب بر من لقبها راندی / یارگیر و مارگیرم خواندی

گر بگیرم برکنم دندان مار / تاش از سر کوفتن نبود ضرار

زانک آن دندان عدو جان اوست / من عدو را می‌کنم زین علم دوست

بنده بر وفق تو دل افروختست / هرچه گویی پخته گوید سوختست

من سپاناخ تو تا هرچه پزی / یا ترش یا باکه شیرین می‌پزی

کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم

خوی شاهانهٔ ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خر در تاختم

چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم

می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن / می‌کشم پیش تو گردن را بزن

از فراق تلخ می‌گویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیعی مستمر

عذرخواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد او دل من جرم جست

رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین

زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد / در میانه گریه‌ای بر وی فتاد

گریه چون از حد گذشت و های های / زو که بی گریه بد او خود دلربای

شد ازان باران یکی برقی پدید / زد شراری در دل مرد وحید

آنک بندهٔ روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد

آنک از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان شود

آنک از نازش دل و جان خون بود   چونک آید در نیاز او چون بود
آنک در جور و جفااش دام ماست   عذر ما چه بود چو او عذر خواست
زین للناس حق آراستست   زانچ حق آراست چون دانند جست
چون پی یسکن الیها ش آفرید   کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش   هست در فرمان اسیر زال خویش
آنک عالم مست گفتش آمدی   کلمینی یا حمیرا می‌زدی
آنک غالب شد بر آتش از نهیب   زآتش او جوشد چو باشد در حجب
چونک دیگی حایل آید هر دو را   نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی   باطنا مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمیست   مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغامبر که زن بر عاقلان   غالب آید سخت و بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند   زانک ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد   زانک حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود   خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست   خالقست آن گوییا مخلوق نیست
ببرد عقل مرد دانا هست   کو با کردن کردانا شده هست

تسلیم کردن مرد خود را با آنچ التماس زن بود از طلب معیشت و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان   کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان من چون شدم   بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر   تا نداند عقل ما پا را ز سر
چون قضا بگذشت خود را میخورد   پرده بدریده گریبان می‌درد
مرد گفت ای زن پشیمان میشوم   گر بدم کافر مسلمان می‌شوم
من گنه کار توام رحمی بکن   بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن

کافر پیر ار پشیمان میشود   چونک عذر آرد مسلمان میشود
حضرت پر رحمتست و پر کرم   عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا   مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت اند چنانک زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی   ظاهر آن ره دارد و این بی رهی
روز موسی پیش حق نالان شده   نیم شب فرعون هم گریان شده
کین چه غلست ای خدا بر گردنم   ورنه غل باشد که گوید من منم
زانک موسی را منور کرده‌ای   مر مرا زان هم مکدر کرده‌ای
زانک موسی را تو مه رو کرده‌ای   ماه جانم را سیه رو کرده‌ای
بنود از مه بهتر این استاره‌ام   چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند   مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند
می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند   ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند
من که فرعونم ز شهوت وای من   زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات   می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل می‌کند   شاخ دیگر را معطل می‌کند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی   هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست   از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب   من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون می‌شوم   چون بموسی می‌رسم چون می‌شوم
رنگ زر قلب ده تو می‌شود   پیش آتش چون سیه رو می‌شود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست   لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست
سبز گردم چونک گوید کشت باش   زرد گردم چونک گوید زشت باش
لحظه‌ای ماهم کند یکدم سیاه   خود چه باشد غیر این کار اله
پیش چوگانهای حکم کن فکان   می‌دویم اندر مکان و لامکان

جونك بی رنكی اسیر رنك شد / موسیی با موسیی در جنك شد
جون به بی رنكی رسی كان داشتی / موسی و فرعون دارد آشتی
كر ترا آید برین نكته سوال / رنك كی خالی بود از قیل و قال
این عجب كین رنك از بی رنك خاست / رنك با بی رنك جون در جنك خاست
اصل روغن ز آب افزون می شود / عاقبت با آب ضد جون می شود
جونك روغن را ز آب اسرشته اند / آب با روغن جرا ضد كشته اند
جون كل از خارست و خار از كل جرا / هر دو در جنك اند اندر ماجرا
یا نه جنكست این برای حكمتست / همجو جنك خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست / كنج باید جست این ویرانیست
آنجه تو كنجش توهم می كنی / زان توهم كنج را كم می كنی
جون عمارت دان تو وهم و رایها / كنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنكی بود / نیست را از هستها ننكی بود
نه كه هست از نیستی فریاد كرد / بلك نیست آن هست را واداد كرد
تو مكو كه من كریزانم ز نیست / بلك او از تو كریزانست نیست
ظاهرا می خواندت او سوی خود / وز درون می راندت با جوب رد
نعلهای باژكونه است ای سلیم / نفرت فرعون می دان از كلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان كه خسر الدنیا و الآخرة

جون طبیعی اعتقادی كرده است / كاسمان بیضه زمین جون زرده است
كفت سایل جون بماند این خاكدان / در میان این محیط آسمان
همجو قندیلی معلق در هوا / نی باسفل می رود نی بر علا
آن حكیمش كفت كز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
جون ز مقناطیس [illegible] ریخته / در میان ماند آهنی آویخته
آن دكر كفت آسمان با صفا / كی كشد در خود زمین تیره را
بلك دفعش می كند از شش جهات / زان بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل كمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال

پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده اند این بی رهان بی این و آن
سركشی از بندكان ذو الجلال / دانكه دارند از وجود تو ملال
كهربا دارند جون پیدا كنند / كاه هستی ترا شیدا كنند
كهربای خویش جون پنهان كند / زود تسلیم ترا طغیان كند
آنجنانكه مرتبه حیوانیست / كو اسیر و سغبه انسانیست
مرتبه انسان بدست اولیا / سغبه جون حیوان شناسش ای كیا
بنده خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همجون شتربان تو شتر / می كشاند هر طرف در حكم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندریشان بنكر آخر ز اعتبار / یك قلاوزست جان صد هزار
جه قلاوز و جه اشتربان بیاب / دیده ای كان دیده بیند آفتاب
یك جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خرشیدست روز
اینت خرشیدی نهان در ذره ای / شیر نر در پوستین بره ای
صاف كرده حق دلم را جون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بارد كر / كفته امثال و سخنها جون شكر
شیر تازه از شكر انكیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما جون زهر كشته آن سخن / زانكه زهرستان بدیت از بیخ و بن
جون شوم غمكین كه غم شد سرنكون / غم شما بودیت ای قوم حرون
هیج كس بر مرك غم نوحه كند / ریش سر جون شد كسی مو بر كند
رو بخود كرد و بكفت ای نوح كر / نوحه ات را می نیرزند آن نفر
كز بخوان ای راست خوانده مبین / كیف آسی خلو[illegible] ظالمین
باز اندر جشم و دل او كریه یافت / رحمتی بی علتی در وی بتافت
قطره می بارید و حیران كشته بود / قطره بی علت از دریای جود
عقل او می كفت كین كریه ز جیست / بر جنان افسوسیان شاید كریست
بهر جه می كریی بكو بر فعلشان / بر سپاه كینه بد نعلشان

بود دل تاریک بوزنکاروشان | بود زبان زهر همچون مارشان
بردم و دندان سگسارانه شان | بردها جشم کردم خانه شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان | شکر کن جون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ جشم کژ | مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و ز رایات نقل | پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیرخر فی الجمله گشته پیر خر | از ریای جشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان | تا نمایدشان سقر پروردگان

مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین همدکان | در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته | در میانشان کوه قاف انگیخته
همجو در کان خاک و زر کرد اختلاط | در میانشان صد بیابان و رباط
همجنانک عقد در در و شبه | مختلط جون میهمان یکشبه
بحر را نیمیش شیرین جون شکر | طعم شیرین رنگ روشن جون قمر
نیم دیگر تلخ همجون زهر مار | طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم می زند از تحت و اوج | بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ | اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم می زند | کینها از سینها بر می کند
موجهای جنگ بر شکل دگر | مهرها را می کند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین می کشد | زانک اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی می برد | تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر نا ید پدید | از دریجه عاقبت دانند دید
جشم آخربین تواند دید راست | جشم آخربین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که جون شکر بود | لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنک زیرکتر ببو بشناسدش | وان دگر جون بر لب و دندان زدش
پس لبش ردش کند پیش از گلو | گرجه نعره می زند شیطان کلوا

وان دگر در حلق بیدا کند | وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر در دم حدث سوزش دهد | ذوق آن زخم جگر دوزش دهد
وان دگر را بعد ایام شهور | وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور | لابد آن بیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان | مهلتی بیداست از دور زمان
سالها باید که اندر آفتاب | لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد | باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل | سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد | آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن | روح نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق | همجو جان او سخت بیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر و مار | از تصاریف خدای خوش‌گوار
در مقامی زهر و در جایی دوا | در مقامی کفر و در جایی روا
گرجه آنجا او گزند جان بود | جون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک | جون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام | در مقام سرکگی نعم الادام

در معنی آنکه آنج ولی کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راه است که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر

گر ولی زهری خورد نوشی شود | ور خورد طالب سیه هوشی شود
رب هب لی از سلیمان آمدست | که مده غیر مرا این ملک دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود | این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لا ینبغی می خوان بجان | سر من بعدی ز بخل او مدان
بلک اندر ملک دید او صد خطر | مو بمو ملک جهان بد بیم سر

بیم سر با بیم سر با بیم دین امتحانی نیست ما را مثل این
بس سلیمان همتی باید که او بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم موج آن ملکش فرو می بست دم
چون برو بنشست زین اندوه گرد بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدهی و بکنی آن کرم او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرضست گفتن لیک من باز می گردم بقصهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی باز می جوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل آن مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد نیک بایستست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد حویج خانگاه یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره گری گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی صورت روزه و نماز نیستی
هدیهای دوستان با همدگر نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیها بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند های و هوی سر گرانیها کند
آن مرایی در صیام و در صلاست تا گمان آید که او مست ولاست

حاصل افعال برونی دیگرست تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
یارب این تمییز ده ما را بخواست تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود آنکه حس ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست همچو خویشی کز محبت مخبرست
نبود آنکه نور حقش شد امام مر اثر را یا سببها را غلام
یا محبت در درون شعله زند زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت چون بماهیت روی دورند سخت
ترک ماهیات و خاصیات گو شرح کن احوال آن دو ماه رو

دل نهادن عرب بر التماس دلبر خویش و سوگند خوردن مرا حیلتی و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی من ترا فرمان برم در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برم می کنی یا بحیلت کشف سترم می کنی
گفت والله عالم السر الخفی کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود هرچه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هرچه بود او پیش پیش درس کرد او علم الاسماء خویش
تا ملک بی خود شد از تدریس او قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان کز آدم رو نمود در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغامبر که حق فرموده است من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دل مومن بکنجم ای عجب / کر مرا جوئی دران دلها طلب
کفت ادخل فی عبادی تلتقی / جنةً من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور و با پهنای خویش / چون بدید آنرا برفت از جای خویش
خود بزرکی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک می کفت ما را پیش ازین / الفتی می بود بر روی زمین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم / زان تعلق ما عجب میداشتیم
کین تعلق چیست با این خاکمان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود / زانک جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را ازینجا یافتند
اینک جان ما ز روحت یافتست / پیش پیش از خاک آن می تافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از کنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را ازان تحویل کام
تا که حجتها همی کفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / میفروشی بهر قال و قیل را
حکم حق کسترد بهر ما بساط / که بکویید از طریق انبساط
هر چه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یکانه با پدر
زانک این دمها چه کر نالایقست / رحمت من بر غضب هم سابقست
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بکویی و نکیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه کویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این کفت و نه لاف
از سر مهر و صفاست و خضوع / حق آنکس که بدو دارم رجوع

کر ببیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است / در نکر تا جان من چکاره است

تعین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

کفت زن یک آفتابی تافتست / عالمی زو روشنایی یافتست
نایب رحمان خلیفهٔ کردکار / شهر بغدادست از وی چون بهار
کر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبیر تا کی میروی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده
کفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد بلیلی اندکی
کفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا کفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پران را کر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی
کفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود
زانک آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است
کفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس کواهی بایدم بر مفلسی / تا شهم رحمی کند یا مونسی
تو کواهی غیر کفت و کو و رنک / وانما تا رحم آرد شاه شنک
کین کواهی که ز کفت و رنک شد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
صدق میخواهد کواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش   پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو   ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو   هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست   در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌ش پر زرست و گوهرست   این چنین آبش نباشد نادرست
چیست آن کوزه تن محصور ما   اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا   در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس   پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر   تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری   پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن   پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم   گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست   لایق چون او شهی اینست راست
زن نمی‌دانست کانجا بر گذر   هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان   پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین   حسن تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما   قطره‌ای باشد در آن نهر صفا

در نمد دوختن سبوی آب باران و مهر نهادن مرد عرب از غایت اعتقاد و عجب

مرد گفت آری سبو را سر ببند   هین که این هدیه است ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را   تا گشاید شه به هدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست   جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور   دایما پر علت اند و نیم کور

مرغ کآب شور باشد مسکنش   او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات   تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط   تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جدست   پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید   بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب   در سفر شد می‌کشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر   هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلا باز کرده از نیاز   رب سلم ورد کرده در نماز
که نگه دار آب ما را از خسان   یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پرفنست   لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست   قطره‌ای زینست کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او   وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ   برد تا دار الخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر از انعامها   اهل حاجت گسترانیده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی   یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مومن و زیبا و زشت   همچو خورشید و مطر بل چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته   قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور   زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر یافته   اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی همت چه با همت شده   وانکه با همت چه با نعمت بده

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریمست و عاشق کرم، کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بدر او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان کرمست

بانگ می‌آمد که ای طالب بیا   جود محتاج گدایان چون گدا
جود می‌جوید گدایان و ضعاف   همچو خوبان کاینه جویند صاف

روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از کدا بیدا شود
بس ازین فرمود حق در والضحی / بانك کم زن ای محمد بر کدا
جون کدا آینه جودست هان / دم بود بر روی آینه زیان
آن یکی جودش کدا آرد بدید / وان دکر بخشد کدایانرا مزید
بس کدایان آیت [illegible] حقند / وانك با حقند جود مطلقند
وانك جز این دوست او خود مرده ایست / او برین در نیست نقش برده ایست

فرق میان آنك درویشست بخدا و تشنه خدا و میان آنك درویشست از خدا و تشنه [illegible]

نقش [illegible] / نقش سك را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق / بیش نقش مرده کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیك از دریا رمان
مرغ خانه ست او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
کر توهم می کند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوقست و مولود آمدست / حق نزاینده است او لم یولدست
عاشق [illegible] / کی بود از عاشقان ذو المنن
عاشق آن وهم [illegible] بود / آن مجاز او حقیقت کش شود
شرح می خواهد بیان این سخن / لیك می ترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنه کوته نظر / صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هر کس [illegible] / لقمه هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده [illegible] / بر خیالی اعمیی [illegible]
نقش ماهی را چه دریا و چه خاك / رنك هندو را چه صابون و چه زاك
نقش اکر غمکین نکاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمکین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست / بیش آن شادی و غم جز نقش نیست

صورت غمکین نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین کرمابهاست / از برون جامه کن چون جامهاست
تا برونی جامها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم نفس
زانك با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آکاه نیست

بیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و بذیرفتن هدیه [illegible]

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه جون رسید
[illegible] بیش او باز آمدند / بس کلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال / کار ایشان بد عطا بیش از سؤال
بس بدو کفتند یا وجه العرب / از کجایی جونی از راه و تعب
کفت وجهم کر مرا وجهی دهید / بی وجوهم جون بس بشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای یکی دیدارتان دیدارها / ای نثار دینتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها کرفت / ذرهای ریك هم جانها کرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / جون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانبا دوید / داد جان جون حسن نانبا بدید
بهر فرجه شد یکی تا کلستان / فرجه او شد جمال باغبان
همجو اعرابی که آب از جه کشید / آب حیوان از رخ یوسف جشید
رفت موسی کاتش آرد او بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشه کندم شده / تا وجودش [illegible] مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد [illegible] و فر
طفل شد مکتب بی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف بدر

پس زمکتب آن یکی صدری شده / ماهکانه داده و بدری شده
آمد عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشت دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
من برین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنک عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوارست که بر وی تاب آفتاب زند و جهد و جهاد نکرد تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتابست در آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب با آفتاب پیوست او محروم ماند ابدا وحیل بینهم و بین ما یشتهون

عاشقان کل نه عشاق جزو / ماند از کل آنک شد مشتاق جزو
چونک جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجهٔ خود کند یا کار او
اذا زنیت فازن بالحره / واذا سرقت فاسرق الدره
فازن بالحره پی این شد مثل / فاسرق الدره بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی باطل رنج ضایع پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایهٔ / سایه کی گردد ورا سرمایهٔ
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین مدمغ بر کی می‌خندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوسته کلست / خار می‌خور خار مقرون گلست
جز ز یک رو نیست پیوسته بکل / ور نه خود باطل بدی بعث رسل

چون رسولان از پی پیوستن اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن اند
این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبوی آب را بغلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانک لطف شاه خوب باخبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را اخضر کند
شه چو حوضی دان حشم چون لولها / آب از لوله روان در گولها
چونک آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانک پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن / چون اثر کردست بین در کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی قرار بی سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ ریزش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردان بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست باحصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود
باز استادی که او محو رهست / جان شاگردش ازو محو شهست
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست

کفت هیچ از نحو خواندی کفت لا — کفت نیمی عمر تو شد در فنا
دل شکسته کشت کشتیبان ز تاب — لیک آن دم کرد خاموش از جواب
باد کشتی را بکردابی فکند — کفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بکو — کفت نی ای خوش جواب خوب رو
کفت کلی عمرت ای نحوی فناست — زانک کشتی غرق این کردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان — کر تو محوی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد — ور بود زنده ز دریا کی رهد
جون بمردی تو ز اوصاف بشر — بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقانرا تو خر می‌خوانده — این زمان جون خر برین یخ مانده
کر تو علامهٔ زمانی در جهان — نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم — تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف — در کم آمد یابی ای یار شکرف
آن سبوی آب دانشهای ماست — وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می‌بریم — کرنه خر دانیم خود را ما خریم
باری اعرابی بدان معذور بود — کو ز دجله غافل و بس دور بود
کر ز دجله باخبر بودی جو ما — او نبردی آن سبو را جا بجا
بلک از دجله جو واقف آمدی — آن سبو را بر سر سنکی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و خلعت فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه

جون خلیفه دید و احوالش شنید — آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص — داد بخششها و خلعتهای خاص
کین سبو پر زر بدست او دهید — جونک واکردد سوی دجلش برید
از ره خشک آمدست و از سفر — از ره دجلش بود نزدیکتر
جون بکشتی در نشست و دجله دید — سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را — وان عجبتر کو ستد آن آب را
جون پذیرفت از من آن دریای جود — آن جنان نقد دغل را زود زود

با هوا و آرزو کم باش دوست — جون یضل عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان — هیچ جیزی همجو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول صلی الله علیه و سلم علی را رضی الله عنه که جو هر کسی بنوعی طاعتی تقرب جویند تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی

کفت بیغامبر علی را کای علی — شیر حقی بهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمد — اندر آ در سایهٔ نخل امید
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی — کش نداند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین جون کوه قاف — روح او سیمرغ بس عالی طواف
کر بکویم تا قیامت نعت او — هیچ آنرا مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب — فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه — بر کزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بکریختند — خویشتن را مخلصی انکیختند
تو برو در سایهٔ عاقل کریز — تا رهی زان دشمن بنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست — سبق یابی بر هر آن سابق که هست
جون کرفتت بیر هین تسلیم شو — همجو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق — تا نکوید خضر رو هذا فراق
کر جه کشتی بشکند تو دم مزن — کر جه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق جو دست خویش خواند — تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند — زنده جه بود جان باینده‌ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید — هم بعون همت بیران رسید
دست بیر از غایبان کوتاه نیست — دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبانرا جون جنین خلعت دهند — حاضران از غایبان لاشک بهاند
غایبانرا جون نواله می‌دهند — بیش مهمان تا جه نعمتها نهند
کو کسی کو بیش شه بندد کمر — تا کسی کو هست بیرون سوی در

چون کزندی پر ز رنگ دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آینه شوی

قصه کبودی زدن قزوینی بر شانگاه صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی گزند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودی زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم
چونک او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده ام / [illegible] دیده ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او [illegible] گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیر ساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سیم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / گشت افزون درد کم زن زخمها
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / این چنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش

کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل می‌شود / پیش جزوی کو سوی کل می‌رود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روباه در خدمت [illegible]

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
تا بپشت همدگر بر صیدها / سخت بر بندند بار و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف / صیدها کردند بسیار و شگرف
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست
این چنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آنکه جو چو زر گوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان

عکس حرص و طمع شان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه خو / دل ز اندیشه بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش / در رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وانگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من / از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و خبر
این چنین ظن خسیسانه بمن / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا
وارهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می زد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهست ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن گرگ را شیر و گفتن که پیش آ و صیدها را بخش کن میان ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه ست و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونک من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود خرید / پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستین از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / این چنین جانرا بباید ...

چون نبودی فانی اندر پیش من / فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالک جز وجه او / چون نه ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می زند / رد بابست او و بر لا می تند

قصه آنکس که در یاری بکوفت از اندرون گفت منم گفت چون تو توی در نمی گشایم هیچ کس را از یاران نمی شناسم که او من باشد برو راه نیست

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیست کین در میزند
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وارهاند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانه همباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر درهم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درا / نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونک یکتایی درین سوزن درا
رشته را با سوزن آمد ارتباط / نیست در خورد جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آنرا ای فلان / کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شان بخوان / مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کاریش هر روز است آن / کو سه لشکر را کند این سو روان
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات

لشکری ز ارحام سوی خاکدان   تا ز نر و ماده پر کردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل   تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز   سوی آن دو یار پاک پاکباز
کفت یارش کاندر آ ای جمله من   نی مخالف چون کل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون   کر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب   تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور   کرچه یکتا باشد آن دو در اثر
کر دو پا کر چار پا ره را برد   همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو همبازان کازر را ببین   هست در ظاهر خلافی زان و زین
آن یکی کرباس را در آب زد   وان دکر همباز خشکش می کند
باز او آن خشک را تر می کند   کوییا ز استیزه ضد بر می تند
لیک این دو ضد استیزه نما   یکدل و یک کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست   لیک تا حق می برد جمله یکیست
چونک جمع مستمع را خواب برد   سنکهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست   رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند   آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست   ور نه خود آن نطق را جویی جداست
می رود بی بانک و بی تکرارها   تحتها الانهار تا کلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام   کاندرو بی حرف می روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم   سوی عرصه دور پهنای عدم
عرصه بس با کشاد و با فضا   وین خیال و هست زو یابد نوا
تنکتر آمد خیالات از عدم   زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنکتر بود از خیال   زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنک   تنکتر آمد که زندانیست تنک
علت تنکیست ترکیب و عدد   جانب ترکیب حسها می کشد

زان سوی حس عالم توحید دان   کر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف   در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز کرد   تا چه شد احوال کرک اندر نبرد

ادب کردن کرک را که در قسمت کردن بی ادبی کرد

کرک را بر کند سر آن سرفراز   تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای کرک پیر   چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد   کفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و کفت کین کاو سمین   چاشت خوردت باشد ای شاه کزین
وین بز از بهر میان روز را   یخنیی باشد شه پیروز را
وان دکر خرکوش بهر شام هم   شب چره این شاه با لطف و کرم
کفت ای روبه تو عدل افروختی   این چنین قسمت ز کی آموختی
از کجا آموختی این ای بزرک   کفت ای شاه جهان از حال کرک
کفت چون در عشق ما کشتی کرو   هر سه را بر کیر و بستان و برو
روبها چون جملکی ما را شدی   چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا   پای بر کردون هفتم نه برآ
چون کرفتی عبرت از کرک دنی   پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت کیرد از   مرک یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند   که مرا شیر از پی آن کرک خواند
کر مرا اول بفرمودی که تو   بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان   کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق   بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن کرکان پیش   همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان   آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن کرکان عیان   بنکرید و پند کیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد   چون شنید انجام فرعونان و عاد

رو بهند و دیکران

وبنهند دیکران از حال او / عبرتی کیرند از اضلال او

اندیشه کردن نوح مر قوم را که با من مپیچید که من روی پوشم در میانه
بحقیقت با خدای می‌پیچید ای مخذولان

کفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مرده بجانان می زیم
جون بمردم از حواس بو البشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
جونک من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
کر ز روی صورتش می نکروی / غرهٔ شیران ازو می نشنوی
کر نبودی نوح شیر سرمدی / بس جهانی را جرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی / او جو آتش بود عالم خرمنی
جونک خرمن پاس عشر او نداشت / او جنان شعله بران خرمن کماشت
هر که او در پیش آن شیر نهان / بی ادب جون کرک بکشاید دهان
همجو کرک آن شیر بر درانَدش / فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همجو کرک از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر تن آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بکسست جون اینجا رسید / جون توانم کرد این سر را بدید
همجو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
جون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانک او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندکان آن شهست
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنک دولت آفرید او دو سرا / ملک و دولتها جه کار آید ورا
پیش سبحان بس نکه دارید دل / تا نکردید از کمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جست و جو / همجو اندر شیر خالص تار مو

آنک او بی نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آینه شد
سر ما را بی کمان موقن شود / زانک مومن آینهٔ مومن بود
جون زند او نقد ما را بر محک / بس یقین را باز داند او ز شک
جون شود جانش محک نقدها / بس ببیند قلب را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را
پیش روی خویش تا جشمشان بدیشان روشن شود

بادشاهان را جنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست جپ شان پهلوانان ایستند / زانک دل پهلوی جپ باشد ببند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانک علم و خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع نهند / کاینهٔ جانند و ز آینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب

آمدن مهمان پیش یوسف صدیق علیه السلام
و تقاضا کردن یوسف علیه السلام ازو تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وسادهٔ آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / کان کفست زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق کله
شیر را بر کردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
کفت جون بودی ز زندان و ز جاه / کفت همجون در محاق و کاست ماه
نی در آخر بدر کردد بر سما / در محاق ار ماه نو کردد دو تا
کرجه در دانه بهاون کوفتند / نور جشم و دل شد و بیند بلند
کندمی را زیر خاک انداختند / بس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیکر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جان فزا

باز تا را زیر دندان کوفته / کشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونک محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که با یوسف چه کرد آن نیک مرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست ای فتی / هست چون بی گندمی در آسیا
حق تعالی خلق را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی نوا / هم بدان سان که خلقنا کم کذا
هین چه آوردیت دست آویز را / ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود / وعده امروز باطلتان نمود
منکری مهمانیش را از خری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ورنه منکر چنین دست تهی / در در آن دوست چون پا می نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خورد / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصه واسع شوی
آنک ارض الله واسع گفته اند / عرصه دان کانبیا در رفته اند
دل نگردد تنگ زان عرصه فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده میشوی و سرنگون
چونک محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
چاشنی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال انبیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
می کشدشان بی تکلف در فعال / بی خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
می رود این هر دو کار از انبیا / بی خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات که باشد ز هر دو بی خبر

آمدن

گفتن مهمان یوسف را که آینه آورده‌ام ارمغان تا هر باری که در وی نگری روی خوب خویش را بینی مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان چون برم / قطره را سوی عمان چون برم
زیره من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه / پیش تو آرم چو نور سینه
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آینه باشد مشتغل
آینه هستی چه باشد نیستی / نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینه صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینه آتش زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینه خوبی جمله پیشه‌هاست
چونک جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع / تا درودگر اصل سازد یا فروع
خواجه اشکسته بند آنجا رود / که در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور و نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینه وصف کمال / زان حقارت آینه عز و جلال
زانک ضد را ضد کند پیدا یقین / زانک با سرکه پدیدست انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود دو اسبه تاخت
زان نمی پرد بسوی ذوالجلال / کو گمانی می برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای ذو دلال

سزا

از دل ما زد دیوات بس خون رود | تا ز تو این معجبی بیرون شود
علت ابلیس انا خیری بدست | وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او | آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان | آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی | گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه دان پر فطن | باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد | نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را | رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس | تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشها وان مال تو | ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بران ریش تو پیر | آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافته ست | پرتو مرهم بر آنجا تافته ست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش | وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنک پرتو وحی برو زد آن آیت را پیش از پیغامبر علیه السلام بخواند گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود | کو بنسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق | او همان را وا نبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی | او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول | زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه می‌گوید رسول مستنیر | مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول | قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین | شد عدو مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود | چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی | این چنین آب سیه نگشودیی
تا که ناموسش به پیش این و آن | نشکند بر بست این او را دهان

اندرون می‌سوختش هم زین سبب | توبه کردن می‌نیارست این عجب
آه می‌کرد و نبودش آه سود | چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید | ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفران شان ببست آن راه را | که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون | نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم | می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست | او نمی‌داند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهدست | مرشد تو سد گفت مرشدست
ای بسا کفار را سودای دین | بندشان ناموس و کبر و آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر | بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا | بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند | طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست | غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد | لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن | پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن | ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد | خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریست | آن ز ابدالست و بر تو عاریست
گرچه در خود خانه نوری یافته‌ست | آن ز همسایهٔ منور تافته‌ست
شکر کن غره مشو بینی مکن | گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی | امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنک اندر هر رباط | خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد | تا بمسکن دررسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد آن سرخ نیست | پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پرنور روزن یا سرا | تو مدان روشن مگر خورشید را

باد

هر در و دیوار گوید روشنم
پرتو غیری ندارم این منم

پس بگوید آفتاب ای نارشید
چونک من غایب شوم آید پدید

سبزها گویند ما سبز از خودیم
شاد و خندانیم و بس زیباخدیم

فصل تابستان بگوید ای امم
خویش را بینید چون من بگذرم

تن همی نازد به خوبی و جمال
روح پنهان کرده فر و پر و بال

گویدش کای مزبله تو کیستی
یک دو روز از پرتو من زیستی

غنج و نازت می نگنجد در جهان
باش تا که من شوم از تو جهان

گرم داران تو تا گوری کنند
طعمهٔ ماران و موران کنند

بینی از گند تو گیرد آن کسی
کو به پیش تو همی مردی بسی

پرتو روحست نطق و چشم و گوش
پرتو آتش بود در آب جوش

آنچنانک پرتو جان بر تنست
پرتو ابدال بر جان منست

جان جان چون واکشد پا را ز جان
جان چنان گردد که بی جان تن بدان

سر از آن رو می نهم من بر زمین
تا گواه من بود در روز دین

یوم دین که زلزلت زلزالها
این زمین باشد گواه حالها

کو تحدث جهرة اخبارها
در سخن آید زمین و خارها

فلسفی منکر شود در فکر و ظن
گو برو سر را بر آن دیوار زن

نطق آب و نطق خاک و نطق گل
هست محسوس حواس اهل دل

فلسفی کو منکر حنانه است
از حواس اولیا بیگانه است

گوید او که پرتو سودای خلق
بس خیالات آورد در رای خلق

بلک عکس آن فساد و کفر او
این خیال منکری را زد برو

فلسفی مر دیو را منکر شود
در همان دم سخرهٔ دیوی بود

گر ندیدی دیو را خود را ببین
بی جنون نبود کبودی بر جبین

هر که را در دل شک و پیچانیست
در جهان او فلسفی پنهانیست

می نماید اعتقاد او گاه گاه
آن رگ فلسف کند رویش سیاه

الحذر ای مؤمنان کان در شماست
در شما بس عالم بی منتهاست

جمله هفتاد و دو ملت در تو است
وه که روزی آن برآرد از تو دست

هر که او را برگ آن ایمان بود
همچو برگ از بیم او لرزان بود

بر بلیس و دیو زان خندیده‌ای
که تو خود را نیک مردم دیده‌ای

چون کند جان بازگونه پوستین
چند واویلا برآید ز اهل دین

بر دکان هر زرنما خندان شدست
زانک سنگ امتحان پنهان شدست

پرده ای ستار از ما برمگیر
باش اندر امتحان ما را مجیر

قلب پهلو می زند با زر به شب
انتظار روز می دارد ذهب

با زبان حال گوید زر که باش
ای مزور تا برآید روز فاش

صد هزاران سال ابلیس لعین
بود ابدال و امیرالمؤمنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت
گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را ازین شهر که حصار داده‌اند
[illegible] و بازگرداند و مستجاب شدن دعاش

بلعم باعور را خلق جهان
سغبه شد مانند عیسی زمان

سجده ناوردند کس را دون او
صحت رنجور بود افسون او

پنجه با موسی زد از کبر و کمال
آن چنان شد که شنیدستی تو حال

صد هزار ابلیس و بلعم در جهان
همچنین بودست پیدا و نهان

این دو را مشهور گردانید اله
تا که باشند این دو بر باقی گواه

این دو دزد آویخت بر دار بلند
ورنه اندر قهر بس دزدان بدند

این دو را پرچم سوی شهر برد
کشتگان قهر را نتوان شمرد

نازنینی تو ولی در حد خویش
الله الله پا منه از حد بیش

گر زنی بر نازنین‌تر از خودت
در تگ هفتم زمین زیر آردت

قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست
تا بدانی کانبیا را نازکیست

این نشان خسف و قذف و صاعقه
شد بیان عز نفس ناطقه

جمله حیوان را پی انسان بکش
جمله انسان را بکش از بهر هش

هش چه باشد عقل کل ای هوشمند
هوش جزوی هش بود اما نژند

جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین افتاد پست / که مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشدت ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمی‌دارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه مردودند و بی‌عقل و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی به حیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش
و امیری اهل دنیا خواستن چون گناه

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شیر صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پرشاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر بس درختان می‌کند / با گیاه پست احسان می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از خیل غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش می‌دارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کان اسیر آب جوست

خلق اطفال‌اند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکیت و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی‌ذکات روح کی باشد ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی‌رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لاینفعی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی / کین براق ماست یا دلدل پیی
حامل‌اند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه و الملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار / گوشه دامن گرفته اسب‌وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلک‌ها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیحها / لا یماری الشمس فی توضیحها
آنگهی بینید مرکب‌های خویش / مرکبی سازیده‌ایت از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علم‌های اهل دل حمالشان / علم‌های اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی‌واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی‌جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال

دیده‌ای دلال بی‌مدلول هیچ ‏ ‏ ‏ تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای ‏ ‏ ‏ یا ز کاف و لام کل کل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو ‏ ‏ ‏ مه ببالا دان نه اندر آب جو
کر ز حرف و نام خواهی بکذری ‏ ‏ ‏ پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو ‏ ‏ ‏ در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود ‏ ‏ ‏ تا ببینی ذات پاک صاف خود
در دلت بینی علوم انبیا ‏ ‏ ‏ بی کتاب و بی معید و اوستا
کفت پیغمبر که هست از امتم ‏ ‏ ‏ کو بود هم کوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان ‏ ‏ ‏ که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات ‏ ‏ ‏ بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان ‏ ‏ ‏ راز اصبحنا عرابیا بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان ‏ ‏ ‏ قصه کو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان در علم و صورتکری

چینیان کفتند ما نقاش‌تر ‏ ‏ ‏ رومیان کفتند ما را کر و فر
کفت سلطان امتحان خواهم درین ‏ ‏ ‏ کز شماها کیست در دعوی کزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند ‏ ‏ ‏ رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان کفتند یک خانه بما ‏ ‏ ‏ خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر ‏ ‏ ‏ زان یکی چینی ستد رومی دکر
چینیان صد رنک از شه خواستند ‏ ‏ ‏ پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنکها ‏ ‏ ‏ چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان کفتند نی نقش و نه رنک ‏ ‏ ‏ در خور آید کار را جز دفع زنک
در فرو بستند و صیقل می‌زدند ‏ ‏ ‏ همچو کردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنکی به بی‌رنکی رهیست ‏ ‏ ‏ رنک چون ابرست و بی‌رنکی مهیست
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب ‏ ‏ ‏ آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند ‏ ‏ ‏ از پی شادی دهلها می‌زدند

شه درآمد دید آنجا نقشها ‏ ‏ ‏ می‌ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان ‏ ‏ ‏ پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها ‏ ‏ ‏ زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا دید اینجا به نمود ‏ ‏ ‏ دیده را از دیده خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر ‏ ‏ ‏ بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها ‏ ‏ ‏ پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست ‏ ‏ ‏ صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب ‏ ‏ ‏ ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
کرچه آن صورت نکنجد در فلک ‏ ‏ ‏ نه بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن ‏ ‏ ‏ آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل ‏ ‏ ‏ زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد ‏ ‏ ‏ جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو ‏ ‏ ‏ می‌نماید بی‌حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنک ‏ ‏ ‏ هر دمی بینند خوبی بی درنک
نقش و قشر علم را بکذاشتند ‏ ‏ ‏ رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند ‏ ‏ ‏ نحر و بحر آشنایی یافتند
مرک کین جمله ازو در وحشتند ‏ ‏ ‏ میکنند این قوم بروی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر ‏ ‏ ‏ بر صدف آید ضرر نی بر کهر
کرچه نحو و فقه را بکذاشتند ‏ ‏ ‏ لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافته است ‏ ‏ ‏ لوح دلشان را پذیرا یافته است
برترند از عرش و کرسی و خلا ‏ ‏ ‏ ساکنان مقعد صدق خدا

پرسیدن پیغامبر علیه السلام مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی کفت اصبحت مومنا یا رسول الله

کفت پیغامبر صباحی زید را ‏ ‏ ‏ کیف اصبحت ای رفیق با صفا
کفت عبدا مومنا باز اوش کفت ‏ ‏ ‏ کو نشان از باغ ایمان کر شکفت

گفت تشنه بوده‌ام من روزها | شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان | که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جملهٔ ملت یکیست | صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد | عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره آوردی بیار | در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان | من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من | هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می‌شناسم خلق را | همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست | پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه | یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هر چند جان پر عیب بود | در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن ام | من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله | مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر | تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او | رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان وجود | پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان | جنس خود را برده رومی از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست | آنک نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود | کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست خوش | لیک عکس جان رومی و حبش
می‌دهد رنگ احسن التقویم را | تا باسفل می‌برد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران | تا نمانیم از قطار کاروان
یوم تبیض و تسود وجوه | ترک و هندو شهره گردد زان گروه
فاش گردد که تو کاهی یا که کوه | هندوی یا ترک پیش هر گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک | چونک زاید بیندش زار و سترگ

جواب گفتن زید رسول را صلی الله علیه وسلم احوال الخلق بر من [illegible] نیست

جمله را چون روز رستاخیز من | فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس | لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر | در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم | تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را | تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را | نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال | وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
واگشایم هفت سوراخ نفاق | در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا | بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان | پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش | کاب بر روشان زند بانگش بگوش
وانک تشنه سوی کوثر می‌دوند | یک بیک را نام واگویم که اند
می‌بساید دوششان بر دوش من | نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار | در کشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت می‌کنند | از لبان هم بوسه غارت می‌کنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه | از خسان و نعرهٔ واحسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول | لیک می‌ترسم ز آزار رسول
همچنین می‌گفت سرمست و خراب | داد پیغامبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسپت گرم شد | عکس حق لا یستحی زد شرم شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف | آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس | بهر آزار و ز شرم هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی | گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی | بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند | آینه و میزان و آنگه ریو و پند
چون خدا ما را برای آن فراخت | که بما بتوان حقیقت را شناخت

این نباشد ما چه ارزیم ای جوان   کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در نمد آیینه را   کز تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در نمد   آسمان جان و خورشید صمد
هم نمد را هم رصد را بر درد   نی چون ماند پیشش نه خرد
گفت آری صبح چو برجستی سپر   عالم از خورشید بینی تو سحر
یک سر انگشت پرده ماه شد   وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطه   مهر گردد منکسف از سقطه
لب ببند و غور دریای نگر   بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمه سلسبیل و زنجبیل   هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست   آن نه زور ما بفرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان   همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمه چشم روان   هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر مار   ور نخواهد رفت سوی اعتبار
گر نخواهد سوی محسوسات رفت   ور نخواهد سوی ملبوسات رفت
گر نخواهد سوی کلیات راند   ور نخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه   بر مراد امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان   می رود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا   همچو اندر دست موسی آن عصا
دل نخواهد پا درآید زو برقص   تا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل نخواهد دست آید در حساب   با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است   او درون تن برون بنشانده است
گر نخواهد بر عدو ماری شود   ور نخواهد بر ولی یاری شود
ور نخواهد کفچه در خورد شد   ور نخواهد همچو گرز ده منی
دل چه می گوید بدیشان ای عجب   طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است   که مهار پنج حس بر تافته است

پنج حسی از برون میسور او   پنج حسی از درون مأمور او
ده و هشت و هفت اندام دگر   آنچه اندر گفت ناید می شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری   بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو   خاتم از دست تو نستاند دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو   دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد   پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد   بر شما محتوم تا یوم التناد
مکر خود را گر تو انکار آوری   از ترازو و آینه کی جان بری

قصه متهم کردن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را که از میوهای ترونده می آوریم او خورده است

بود لقمان پیش خواجه خویشتن   درمیان بندگانش خوار تن
می فرستاد او غلامان را بباغ   تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل   پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه های جمع را   خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن   خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان آن سبب   در عتاب خواجه اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا   بنده خاین نباشد مرتضی
امتحان کن جمله مان را ای کریم   سیرمان درده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان   تو سواره ما پیاده می دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را   صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم   مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می راندشان در دشتها   می دویدندی میان کشتها
قی درافتادند ایشان از عنا   آب می آورد زیشان میوه ها
چونکه لقمان را درآمد قی ز ناف   می برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود   پس چه باشد حکمت رب الوجود

یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامنٌ لا یشتهی
چون سقوا ماءً حمیماً قطعت / جمله الاستار مما افظعت
نار زان آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ ما را چند چند / نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بایست است
پس تو هر جفتی که می‌خواهی برو / محو و هم شکل صفات او بشو
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست و اسجد واقترب

بقیهٔ قصهٔ [illegible]

این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بربند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را / می‌دراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه / این دهل زن را بران بربند راه
تک مران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی‌خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
هم به امیدی مشرف می‌شوند / چند روزی در رکابش می‌دوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی‌خواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا
بر لب جو برد ظنی یک فتی / که سلیمانست ماهی‌گیر ما
گر وی است این از چه فردست و خفیست / ور نه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه می‌بود او دو دل / تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت / تیغ بخشش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / جمع آمد لشکر دیو و پری

آمدند از بهر نظارهٔ رجال / در میانشان آنکه بد صاحب خیال
شد خیال غایب اندر سینه زفت / چونکه حاضر شد خیال او برفت
چون در انگشتش بدید انگشتری / رفت اندیشه و تحری یکسری
وهم آنگاهست کان پوشیده است / این تحری از پی نادیده است
گر سمای نور بی بادی نیست / هم زمین تاری نالیده نیست
یؤمنون بالغیب می‌باید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا
چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری گسترند / هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی / بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم‌رو
قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد به مال بی‌کران
غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
نزد شه بهتر بود از دیگران / که به خدمت حاضرند و جان‌فشان
پس به غیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بربند لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه / ای شیء اعظم الشاهد اله
نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله و الملک و اهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق که بود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و حضور آفتاب / برنتابد چشم و دلهای خراب

چون خفاشی کو تف خورشید را / بر نتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ما هم بازدان / جلوه‌گر خورشید را بر آسمان
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / هر ملک دارد کمال و نور و قدر
ز اجنحه نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را آن شعاع
همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اعمش چونک خود را بر نتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر علیه السلام زید را که این سر را فاش مکن و متابعت نگه دار

گفت پیغامبر که اصحابی نجوم / رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر نظر بودی و زور / کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای خلیل / کی بدی بر نور خورشید او دلیل
ماه می‌گوید با بر و خاک و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات النفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه درهم بافتم / تا به بیماری دل ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و می‌خور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بروی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی‌واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو

رجوع بحکایت زید

نیست حکمت گفتن این اسرار را / چون قیامت می‌دهد اظهار را
زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نه ازو نقشی بیابی نه نشان / نه کهی یابی به راه کهکشان
شد حواس و نطق بی‌پایان ما / محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
بیهشان را وا دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پای‌کوبان دست‌افشان در ثنا / نازنازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می‌پیچی کنی نادیده‌ای / در عدم ز اول نه سر پیچیده‌ای
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که بر کند از جای خویش
می‌نبینی صنع ربانیت را / که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را همیشه بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می‌سازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب می‌زنی / هم ز ترس است آنک جانی می‌کنی
هرچه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواریست آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسبی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت‌سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمی‌دانی که خصمانت کی‌اند / ناریان خصم وجود خاکیند

نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنانک آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ می‌برد
نار شهوت می‌نیارامد به آب / زانک دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری براندن کم نشد / او بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونک هیزم باز گیری نار مرد / زانک تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر به ایام عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک می‌خورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها / تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب می‌ترسید از آن و می‌شکفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می‌شدی / می‌رسید او را مدد از بی‌حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب / کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش ظلم شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نه از برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده

اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغ پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و انداختن آن شمشیر از دست

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنان برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی به تیه / کآمد از وی خوان و نان بی‌شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته‌خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستید از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانک تاویلست وا داد عطا / چونک بیند آن حقیقت را خطا

آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نه گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
باز گو دانم که این اسرار هوست / زانک بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیهای رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
باز گو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عینست این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / می‌فشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی گود آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان

هژده هزار [illegible]

چون گشاده شد دری حیران شود / پر برویاند پی پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویرانه زان پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سوال کردن کافر از امیر علی [illegible] که چون بر من مظفر شدی
چرا شمشیر از دست انداختی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المؤمنین / تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان بنوبت خدمتی
چونک وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کافتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
باز گو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
باز گو ای باز عنقا گیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نه با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / باز گو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیر المؤمنین کرم الله وجهه که سبب افکندن شمشیر [illegible]

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم / بندهٔ حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا

سفینه

ما رمیت اذ رمیت در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تند باد
آنکه از بادی رود از جا خسیست / زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد آنرا کو نبود اهل نماز
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم یاد اوست
جز به باد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله للهم نیم من آن کس
وانچه لله می‌کنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست می‌گویم به اندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا

گر هزاران بنده باشندت گواه / بر نسنجد شرع ایشان را بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود از خواجه حر / وآن زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کانرا غور نیست / وآن گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شود وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل آن باشد که بنده غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانک در کونه حرابن بود حر
چونک حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت فضل حق / زانک رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رستهٔ از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفت بر وستان او
تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیمودهٔ در ساعتی
بس خجسته معصیت کان مرد کرد / نه ز خاری بردمد اوراق ورد
نه گناه عمر و قصد رسول / می‌کشیدش تا بدرگاه قبول
نه بسحر ساحران فرعونشان / می‌کشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / که کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل می‌کند او سیئات / طاعتش می‌کند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم

چنلار

او بکوشد تا گناهی پرورد — زان گنه ما را بچاهی آورد
[illegible] کان گنه شد طاعتی — کرده او را تا مبارک ساعتی
آمدی سو در کشادم مر ترا — تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفا را چون چنینها می دهم — پیش پای چپ چه سان سر می نهم
پس وفا را چه بخشم تو بدان — گنجها و ملکهای جاودان

گفتن پیغامبر علیه السلام بگوش رکابدار امیرالمومنین علی رضی الله عنه که کشتن علی بر دست تو خواهد بود و بعد از آن واقع شد

من چنان مردم که بر خونی خویش — نوش لطف من نشد در قهر نیش
گفت پیغمبر بگوش چاکرم — کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست — که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا — تا نیاید از من این منکر خطا
[illegible] همی گویم چو مرگ من ز تست — با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم کای کریم — مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید از من این انجام بد — تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم — زان قلم بس سرنگون آید علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو — زانکه این را من نمی دانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق — چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست — گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض — ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود — زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست — در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند — آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها — نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد — او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را — بین جمادی خرد افروز را

باز شب منسوخ شد از نور روز — تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات — نه درون ظلمتست آب حیات
نه در آن ظلمت خردها تازه شد — سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید — در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغامبر مدار صلح شد — صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان — تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می برد شاخ مضر — تا بیابد نخل قامتها و بر
می کند از باغ دانا آن حشیش — تا نماید باغ و میوه خرمیش
می کند دندان بد را آن طبیب — تا رهد از درد و بیماری حبیب
بس زیادتها درون نقصهاست — مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق خوار — یرزقون فرحین شد گوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل — حلق انسان رست و افزایید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین — تا چه زاید کن قیاس آن چو این
حلق ثالث زاید و تیمار او — شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی — حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان — تا کیت باشد حیوة جان بنان
زان نداری میوه مانند بید — کآب رو بردی پی نان سپید
گر نداری صبر زین نان جان حس — کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان — رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا — در شکسته بند پیچ و بر تر آ
چون شکسته بند آمد دست او — پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا — تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او — مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید — هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر — پس بیک ساعت کند معمورتر

گر یکی مو را ببرد از بدن / صد هزاران سر بر آرد در زمن
گر نفرمودی قصاص بر جنات / یا بگفتی در قصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانک داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر که را آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس و عجب آوردن

چشم آدم بر بلیس کو شقیست / کرد نگاه وا ز حقارت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خود گزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمی دانی ز اسرار خفی
پوستین را باز گونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند
پردهٔ آدم صد آن دم بر درد / صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان صفا
تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را می خورد / بی امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانک جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می زنی بر بندگان / مر ترا آن می رسد ای کامران
ور تو مهر و ماه را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را گویی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر

آن بنسبت با کمال تو رواست / ملک اکمال فناها مر تراست
گر تو پاکی از خطر و ز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنک رویانید داند سوختن / زانک چون بدرید داند دوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می زنیم / گر نخواهی ما همه آهرمنیم
زان ز آهرمن رهیده ستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر کرا که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است / آدمی سوزست و عین آتش است
هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

بازگشتن بحکایت امیر المومنین کرم الله وجهه و مسامحت او با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش
گفت دشمن را همی بینم بچشم / روز و شب بروی ندارم هیچ خشم
زانک مرگم همچو من خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتن است / در جهان او را ز نو بشکفتن است
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست

اُقْتُلونی یا ثقاتی لائما / اِنَّ فی قتلی حیاتی دائما
اِنَّ فی موتی حیاتی یا فتی / کم اُفارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم یکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر

افتادن رکابدار [illegible] پیش علی رضی الله عنه که ای امیر المؤمنین مرا بکش و از قضا برهان

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفت گر هر ذره‌ای خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو دود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدین سان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر

بیان آنکه فتح طلب کردن پیغامبر علیه السلام فتح مکه و غیر مکه جهت دوستی ملک دنیا نبود چون فرموده است که الدنیا جیفة و طالبها [illegible]

جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او را مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / که درو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نه / مست صباغیم مست باغ نه

چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر دن ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق‌پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید آن تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را برفراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک یهودی خود نماند در جهان
پس جهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید

گفتن امیر المؤمنین علی رضی الله عنه با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند [illegible]

گفت امیر المؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی در روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا

...ارید کف مولیستی | آن خفی کوده‌ش نیستی
...حق را هم بامر حق شکن | بو زجاجه دست سنگ دست زن
کبر این بشنید نوری شد پدید | در دل او تا که زنارش برید
گفت من تخم جفا می کاشتم | من ترا نوعی دگر [illegible]
تو ترا از وی احد خود بوده | بل زبانه هر ترا زو بوده

کنجنین گوهر برآرد در ظهور | کن ظلم موج آن دریای نور
ونها را اصل و نحو ز تخم بوده | [illegible] خم و نسیم بوده

عرضه کن بر من شهادت را که من | من ترا دیدم سرافراز زمن
بوده بیخه کس ز قوم خویش او | عاشقانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین حلق را | وا خرید از تیغ چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر | بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر
ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد | جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف | چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل | ماه او خود چون شود پروین گسل

نان چو معنی بود خوردش سود بود | چونک صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر می خورد | زان خورش صد نفع و لذت می برد

چونک آن سبزیش رفت و خشک شد | چون همان را می خورد اشتر ز دشت
می دراند کام و لنجش ای دریغ | کان چنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز | چونک صورت شد کنون خشک [illegible]
تو بدان عادت که او را پیش | خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو می‌خوری این خشک را | بعد از آن کامیخت معنی با ثری

...خاک آمیز و خشک و گوشت بر | زان گیاه [illegible]
...خاک آلودی آید ای سخن | آب تیره شد سر چه بند کن
تا [illegible] خوش کند | او که تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نه شتاب
صبر کن والله اعلم بالصواب

قد وقع الفراغ من تسوید المجلد الاول
من المثنوی المعنوی المولوی قدس سره
فی یوم الخامس من اواخر شهر
جمید [illegible] سنه خمس [illegible]
من الهجرة النبویة
علیه السلم
٥

للابعد التزوج لغيبة الاقرب يعني مسافة القصر وقيل ما لم ينتظر

وابطال عوده

رجل وامرأة او موت العبد بالنكاح هو يصدق

نساء في عرب وقريش كفاءة والعرب يعني ما سوى قريش

بنفسه بعض واحد عبدان الاب

والابوان فيه كالاباء

